

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





ذره و آفتاب

عنايات امام رضا عليه السلام

به همت جمعی از نویسندگان

طرح جلد و صفحه‌آرایی: مصطفی معمی‌وند

نوبت چاپ: سوم / ۱۳۹۰

شمارگان: ۴۰۰۰۰

ناشر: انتشارات قدس رضوی

شابک: ۰-۲۵-۵۷۹۴-۶۰۰-۹۷۸

چاپ: موسسه فرهنگی قدس

نشانی: مشهد، حرم مطهر رضوی، صحن جامع رضوی،

ضلع غربی، اداره امور فرهنگی

تلفن: ۲۰۰۲۵۶۷ - ۰۵۱۱ / صندوق پستی: ۳۵۱ - ۹۱۷۳۵

حق چاپ محفوظ است

مقدمه:

بگذارید عالم خلقت را ابتدا از کل به جزء، مرور کنیم. خداوند، آسمان‌ها و زمین و همه آنچه را در آن‌هاست خلق کرده است و در این بین «انسان» بهترین مخلوقات و مستعدترین آن‌ها برای تجلی اسماء خداوند است.

او برای رشد و کمال بشر، ارتباطی به نام «وحي» با برترین انسان‌ها برقرار کرده است، تا عموم آن‌ها بتوانند به سوی او تعالی یابند.

نقطه‌اوج سلسله انبیاء، حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هستند که با نبوت ایشان شریعت الهی تکمیل شد. فرمان خداوند این بود که سرانجام آن به دست با کفایت ائمه علیهم السلام سپرده شود و این دوازده انسان معصوم و متعالی، قافله آفرینش را به سر منزل مقصود رهنمون شوند.

آن‌ان از یک سو، به افاضات خدای متعال وابسته‌اند و از نگاهی دیگر، مانند سایر افراد بشر زندگی عادی دارند. آنان نمونه انسان کامل و اسوه‌هایی برای بندگان خدا به شمار می‌روند تا چگونگی بندگی و زندگی را برای عبور از منزل دنیا به انسان‌ها آموزش دهند. به عبارت دیگر، اسلام - دین کامل الهی - در وجود آن‌ها



پیاده شده است و آنان تجسّم عینی اسلام هستند.

خداوند با رحمت بی‌انتهای خویش آنان را بر جریان عالم هستی، ولایتی تام و تمام عنایت کرد تا آنجا که رضای خداوند اقتضا کند در عالم آن گونه که بخواهند، دخل و تصرف نمایند و این چنین شد که مقام آن بزرگواران از تمامی انبیاء به جز نبی اکرم ﷺ بالاتر رفت و از آن سوی نه تنها پناهگاه مطمئن شیعیان و دوستان خود شدند بلکه پناهگاه غیر شیعیان، غیر مسلمانان و حتی غیرانسان‌ها شدند و آن قدر در این مسیر عنایت فرمودند که قاتلین آن بزرگواران نیز از عنایت بی‌انتهایشان بی‌نصیب نماندند.^۱

جامعه انسانی، شرایط قرار گرفتن آنان در رأس حکومت را فراهم نکرد، اما از بُعد الهی، خداوند آنان را بر همه چیز ولایت بخشیده است، نه به این معنا که همه اسباب و علل و جریانات عالم، متوقف شود یا این که آنان جایگزین همه کمبودهای عقلی، اقتصادی، اجتماعی، فکری، فرهنگی و ... شوند. نقش اصلی آنان، هدایت انسان‌ها و رهایی قلوب از زنجیرهای ناگستنی اسارت، نجات از هلاکت‌ها و رهنمونی به سوی سعادت است.

۱ - به عنوان مثال، عنایت حضرت رضا علیه السلام به مأمون و تولد فرزند یکی از کنیزان مورد علاقه مأمون، یکی از این نمونه‌هاست.



کرامات، عنایات، مشکل‌گشایی‌ها و فریادرسی‌ها، یکی از ابعاد وجودی آنان و برآمده از مقام ولایت کلیه الهیه است. از این نگاه، عنایات آنان پیرو علم، حکمت و تدبیر خواهد بود.

نتیجه ساده‌ای که از این بحث به دست می‌آید آن است که اگر کسی سؤال کند چرا من این همه مشکل دارم و هر چه متوسل می‌شوم، عنایت نمی‌شود؟

می‌گوییم عنایت و کرامت، واقعیتی انکارناپذیر و نامحدود است. اما، بنا نیست کلّ جریان زندگی ما، از طریق کرامت و عنایت، حل و فصل گردد.

ما ملزم به جهاد، تلاش، تعقل، مشورت، تعلم، عبادت و ... هستیم؛ اما عنایت خاص اهل بیت علیهم‌السلام نیز مانع ناامیدی در مواقع ناکارآمدی علل طبیعی است.

آیا عاقلانه است که فکر کنیم، یک انسان بیکار و تنبل با توسل به اهل بیت علیهم‌السلام صاحب همه چیز شود و دیگری برای مایحتاج خود کد یمین و عرق جبین، هزینه کند؟!

خود اهل بیت علیهم‌السلام از اولین آن بزرگواران - وجود مقدس رسول اعظم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم - تا امام عسکری علیه‌السلام چقدر رنج، مشکلات، مصائب، جنگ‌ها، بیماری‌ها و مشقات را تحمل نمودند؟!



کدام یک از انبیاء یا اولیاء الهی، بدون رنج و زحمت زیسته‌اند؟! نکته دیگری که باید به آن اشاره شود این است که هیچ مراجعه‌ای از ما به محضر اهل بیت علیهم‌السلام بدون پاسخ نیست. همان‌طور که هیچ دعای ما به درگاه الهی، بی جواب نیست. اما همان‌طور که خداوند، دعای ما را آن‌گونه که به صلاح ماست، تشخیص می‌دهد و اجابت می‌نماید، اهل بیت علیهم‌السلام هم آن‌طور که صلاح ما در آن است، ما را مورد عنایت خویش قرار می‌دهند. آن بزرگوران، خزانه‌های علم الهی، صاحبان ولایت و مجرای فیض خداوند هستند و صلاح را بهتر از ما می‌دانند، به علاوه معصوم هستند و کار آن‌ها عین درستی و میزان اعمال سایرین است، به این معنا که باید اعمال، عقاید و گفته‌های دیگران با اعمال، عقاید و فرموده‌های آنان سنجیده شود تا درستی یا اشتباه آن‌ها مشخص شود.

در نتیجه آنان نسبت به ما شفیع، رئوف، کریم، آگاه و پناه‌گاه مطمئن هستند و بهتر از ما می‌دانند که شفا برای ما بهتر است یا مرض، تنگ‌دستی برای ما بهتر است یا وسعت رزق، زندان برای ما بهتر است یا نجات و ... حتی مرگ برای ما بهتر است



یا زندگی.

و اگر این سؤال مطرح شود که علت چیست که گاه غیر مسلمان، بی‌دین، کافر، قاتل و دشمن اهل بیت علیهم‌السلام و حتی حیوان، مورد عنایت آن بزرگواران واقع می‌شوند و از آن طرف خواسته‌هایی از دوستداران و شیعیان و حتی علماء بدون پاسخ می‌ماند یا مدت‌ها به طول می‌انجامد؟

در پاسخ ضمن ارجاع به معنای «عصمت» و غور در آن، خواهیم گفت:

اولاً: اجابت فوری و کرامت مشهود به یک فرد، نه به معنای شایستگی و لیاقت فرد است، نه به معنای برتری او نسبت به دیگران و نه به معنای تأیید کلّ عقاید، افکار و اعمال او.

ثانیاً: شاید اصلاً درست نباشد که انتظار داشته باشیم هر امری آن طور که ما می‌خواهیم به اندازه‌ای که مد نظر ماست و در جایی که ما تعیین می‌کنیم، بروز و ظهور یابد، تا کرامت و عنایت اتفاق افتاده باشد. ما قطعاً مشمول عنایت خواهیم بود هر چند چگونگی آن را ندانیم.

ثالثاً: امام یا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نباید در اختیار دیگران باشد (همان‌طور که در قرآن کریم اشاره شده است). نماینده خداوند باید تحت



فرمان و اراده خداوند باشد نه این که بنا به خواسته دیگران عمل و رفتار کند.

رابعاً: کرامت و عنایت بر اساس تعالیم حضرت رضا علیه السلام مصداق امور نفس الامریّه هستند به این معنا که هر کاری باید با خود آن سنجیده و از جوانب مختلف بررسی شود و هیچ عنایت و کرامتی را نمی توان با دیگری مقایسه کرد (مثلاً گفت چون او شفا گرفته است این هم باید شفا بگیرد و یا ...).

نتیجه آن که ما موظف به تلاش، مشورت، تعقل، تدبیر، توکل به خدا، تمسک به قرآن و البته توسل به اهل بیت علیهم السلام هستیم اما نه به این معنا که انتظار داشته باشیم آنان تحت فرمان و اراده‌ی ما، هر آنچه می خواهیم فراهم کنند، آنان می دانند خواسته ما را چگونه اجابت کنند و این که بعضی خواسته‌ها را اجابت نمی نمایند دلیل این است که عنایات آنان مشمول علم، حکمت، قضا و قدر، رضای الهی و ... می باشد. به عبارت ساده اگر آن بزرگواران، به هر کس هر چه خواست به همان صورت مرحمت می کردند، دلیل بی حساب و کتاب بودن این امر و مخالف حکمت‌های الهی است.

کرامات و عنایات اهل بیت علیهم السلام اگر به درستی بیان شود سبب



امیدواری برای محبان و پیروان و سبب معرفت و هدایت برای جویندگان و عامل افزایش بصیرت و آگاهی برای شیعیان خواهد شد. امروزه، اشتیاق مخاطبان به ویژه جوانان را به کتاب‌ها و آثاری که مرتبط با عنایات و کرامات است، شاهدیم زیرا کرامات و عنایات برای همه اقشار در هر مقام و موقعیتی، قابل فهم و درک می‌باشند و می‌توانند نشانه حَقانیت باشند (آن‌طور که در قرآن، معجزات، به عنوان نشانه نبوت مطرح شده اند) و باعث افزایش امید، اعتماد و آرامش می‌شوند.

کرامت و عنایت، عاملی برای هدایت بشر به صراط مستقیم است که خداوند آن را در اختیار انبیا و اولیای خود قرار داده است.

اکنون این سؤال مطرح است که وقتی از یک سو این اشتیاق (به دلیل حقیقت جویی، کنجکاوی و...) در جامعه وجود دارد و از سوی دیگر همین امر عرصه‌ای برای عده‌ای فراهم آورده است که هر مطلبی را به هر وسیله و با هر سطح اعتبار، به جامعه تزریق نموده و دین و احساسات مردم را مورد سوء استفاده قرار دهند، چرا بخشی از کرامات عینی، معتبر، مستند و متقن اهل بیت علیهم‌السلام در اختیار عموم نباشد تا به تناسب مخاطبان، از



آن بهره جویند؟!

لازم به ذکر است اثر حاضر برگزیده ای از صدها مورد کرامت امام رضا علیه السلام است که از زبان اساتید، صاحب نظران، مبلغان و خادمان آن حضرت و شخصیت های مورد اعتماد جامعه اسلامی مان، بیان شده است. و در تدوین این مجموعه سعی شده است آسیب ها و نقص های سایر آثار و کتاب های موجود در این موضوع، مد نظر قرار گیرد و همچنین در انتخاب این کرامات، وجوه مختلف، مورد مذاقه ی گروهی از کارشناسان و اساتید نیز قرار گرفته است.

ضبط مجموعه ی کرامات در مدیریت پژوهش و برنامه ریزی معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی انجام شده و اکنون در اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی نگهداری می شود. در تبدیل گفتار به نوشتار، ضمن رعایت اصول نگارشی، سعی شده است هیچ دخل و تصرفی در عین کرامت بیان شده صورت نگیرد.

امید است که تلاش دست اندرکاران، مورد لطف و عنایت حضرت ثامن الحجج علیه السلام و رضایت عالمان و فرهیختگان و بهره برداری مبلغان مذهب تشیع قرار گیرد.





راوی: حجت الاسلام قرائتی

آیت الله حاج مصطفی بهشتی، از نزدیکان شهید بهشتی و از محبین اهل بیت علیهم السلام بودند.

نتیجه‌ی آن محبت واقعی، به همراه تقید به احکام شرع مقدس، در فرزندان ایشان نیز مشهود بود. دو فرزند ایشان تقدیم انقلاب شد. حتی یکی از آن دو بزرگوار، که امام جمعه‌ی موقت بودند، در روز ۲۱ ماه رمضان به شهادت رسید.

پیروی ایشان از اهل بیت علیهم السلام آن قدر بود که سالی به همراه همسرشان عازم کربلا شده بودند. در گمرک، مأمور عراقی، می‌خواهد که همسر ایشان صورتش را باز کند تا با گذرنامه مطابقت دهد.

ایشان می‌گوید: مأمور زنی بفرستید تا این کار را انجام دهد و مأمور عراقی که ناراحت می‌شود لجاجتی می‌کند و مأمور زن هم نمی‌فرستد و بر این امر اصرار می‌کند، ایشان متوجه می‌شود که از یک طرف مأمور عراقی، فردی بی‌ایمان است و نظر سوئی دارد و از سوی دیگر زیارت امری مستحب و قلبی است و اهل بیت علیهم السلام هرگز راضی به چنین کاری نخواهند بود

و جلوگیری از این گناه و این بی‌غیرتی را واجب می‌داند، لذا همان‌جا زیارت‌نامه‌ای می‌خواند و بر می‌گردد.

در درستی این کار همین بس که همراهان ایشان، پس از بازگشت بر حسب مشاهدات یا رویاهایی که داشته‌اند دست جمعی به منزل ایشان می‌روند و می‌گویند حاضریم ثواب زیارت همه جمع را با همان زیارت‌نامه و سلام شما در گمرک معاوضه کنیم.

ایشان، آخرین بار که به زیارت امام رضا علیه‌السلام می‌آید، بلافاصله پس از بازگشت، تب نموده و از دنیا می‌روند. پسر ایشان می‌گفت آن شب فقط من بالا سر پدر بودم. من ساعت و دقیقه فوت ایشان را یادداشت کردم.

در مراسم تشییع جنازه‌ی ایشان، جوانی مؤمن و انقلابی به من مراجعه کرد و ساعت و دقیقه فوت ایشان را به من گفت و سؤال کرد می‌خواهم بدانم خواب من رویای صادقه بوده است یا خیر؟ من تعجب کردم دیدم من این ساعت و دقیقه را به هیچ کس نگفتم، در عین حال رویای صادقه‌ی ایشان را سؤال کردم و این که چه ارتباطی به وفات پدرم دارد.

گفت: من دیشب در رویای صادقه، به حرم حضرت رضا علیه‌السلام

مشرف شدم. حضرت عَلَيْهِ السَّلَام در حال خروج از حرم بودند. سؤال کردم: آقا جان کجا تشریف می‌برید؟! فرمودند لحظات آخر عمر آقا مصطفی بهشتی است. ایشان از علماء و از زائران مخلص ما بودند، هر کس با اخلاص به زیارت ما بیاید، لحظات آخر عمر به دیدارش می‌رویم. من بلافاصله بیدار شدم و ساعت را نگاه کردم، همان ساعت را یادداشت کردم.



راوی: حضرت آیت الله بهجت رحمته

شخصی در عالم رؤیا مشاهده کرد که عیسی مسیح و مادرش مریم عذرا به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدند، تختی نهاده شد، آن دو بزرگوار بر آن تخت نشستند و زیارت نامه خواندند و رفتند.

روز بعد همان شخص در حرم مشرف بود، ناگهان دید که حرم خلوت شد. آنگاه سقف گنبد شکافته شد حضرت مسیح و مادرش حضرت مریم از سمت آسمان وارد حرم شدند، برای آن‌ها تختی گذاشتند و آن دو بزرگوار بر آن قرار گرفتند و شروع به خواندن زیارت نامه کردند. همین زیارت نامه‌ای که عموم مردم می‌خوانند. بعد از زیارت هم از همان طریقی که آمده بودند از حرم بیرون رفتند. بعد هم حرم پر از جمعیت شد و به صورت قبل سر و صدا راه افتاد و مردم اطراف ضریح را گرفتند.

آیا عنایتی از این بالاتر است که رسول اولوالعزم خدا، عیسی مسیح علیه السلام که خود با اعجاز، زنده‌کننده‌ی مردگان بود به زیارت ایشان آمد.

آیت الله بهجت گرچه نام آن شخص که این موضوع را در

بیداری با چشم خود دیده بود نگفتند، اما به نظر می‌رسد که
مشاهده کننده‌ی این صحنه خود ایشان بودند و نمی‌خواستند
این موضوع را اظهار نمایند.





راوی: آیت الله خزعلی

من حدود ۲۵ سال پیش روزهای جمعه از قم به شهر ری می‌آمدم. جلسه‌ی ارشاد و هدایتی برای جوانان داشتم. دقیقاً به یاد دارم که روز جمعه ۲۱ ماه ذیحجه بود که از تهران به قم بازگشته بودم. جوانی نزد من آمد و گفت: آقا من چند روز است می‌خواهم شما را ببینم و مطلبی را برای‌تان تعریف کنم. گفتم: بفرمایید. گفت: من مدت‌ها بود که ناراحتی قلبی داشتم دریچه‌ی قلبم گشاد شده بود، دکتر زیاد رفته بودم، این اواخر مجبور شدم بستری شوم. پزشکان بعد از معاینات لازم گفتند، ما در تهران قادر به عمل قلب شما نیستیم (در آن زمان عمل قلب باز در ایران انجام نمی‌شد)، باید بروی لندن و این در صورتی است که شما فقط چهار روز دیگر زنده هستی، خود را بی‌خود به خرج نینداز. من از کجا پول رفتن به لندن را داشتم به فرض هم که داشتم، چهار روز مجالی نبود. این خبر را که روی تخت بیمارستان به من دادند، دیگر از همه‌جا ناامید شدم، گفتم: امشب مرا به حال خود بگذارید.

آن‌ها رفتند من خطاب به حضرت مهدی (عجل الله فرجه الشریف)



و امام هشتم علیه السلام عرض کردم: آقا مردن برای همه هست، جوان‌ها هم می‌میرند. من نگران مرگ خودم نیستم، من نگران وضع خانواده‌ی خودم هستم، شما می‌دانید که کارگر این خانواده منم. من که بمیرم پدرم باید گدایی کند وضع افراد دیگر خانواده معلوم نیست که چه خواهد شد؟ آن قدرگریه کردم تا خوابم برد.

دیدم در کنار تخت بیمارستان صندلی نهاده است و آقای روی آن نشسته‌اند، به من فرمود: حرکت کن، من عرض کردم آقا قادر به حرکت نیستم. دوباره فرمود: من می‌گویم بلند شو، گفتم پزشکان گفته‌اند برخاستن برای تو خطرناک است. آقا فرمود: تو به چه کسی متوسل شده‌ای؟ عرض کردم شما ولی عصر هستید؟ فرمود: خیر. من صدای حضرت را می‌شنیدم اما خود آقا را نمی‌دیدم. باز فرمود: بلند شو! خوب شده‌ای! تکانی به خود دادم، دیدم حالم خوب است.

بلند شدم آمدم پشت در و در زدم. پرستاران دویدند، فریاد زدند چرا بلند شده‌ای؟ چرا در می‌زنی؟ من گفتم: خوب شده‌ام می‌خواهم به خانه بازگردم.

آن‌ها فکر کردند من خیالاتی شده‌ام. داخل اتاق آمدند و مرا



مجبور کردند بخوابم. فردا صبح پزشک آمد. معاینه کرد گفت، قلبت سالم است. پرسیدند چگونه شد؟ من گفتم متوسل شدم حضرت رضا علیه السلام تشریف آورده مرا شفا دادند. چند نفر پزشک آمدند و معاینات فراوانی انجام دادند. آثاری از بیماری در من نبود. پزشک‌هایی که اجازه‌ی پایین آمدن از تخت نمی‌دادند دستور دادند از پله‌های بیمارستان چند بار بالا و پایین بروم. از من سؤال کردند از بالا و پایین رفتن خسته نشدی؟ گفتم: خیر. دوباره معاینه کردند و به شفا گرفتن من یقین کردند. و پیراهن مرا به تبرک از من گرفتند و هر کدام قسمتی از آن را برای خود برداشتند و دستور مرخصی صادر کردند.





راوی: آقای دولابی

روزی شهید مطهری به ملاقات من آمد و این موضوع را تعریف کرد که ما در منزل خودمان ایام عاشورا روزه داشتیم. در همسایگی ما خانواده‌ای بودند که حجاب خود را رعایت نمی‌کردند.

چون روزه حضرت سیدالشهدا علیه السلام بود خانم‌ها با حجاب کامل در مجلس شرکت می‌کردند اما خانم آن خانواده در کوچه و بازار بی حجاب بود و وقتی که به روزه می‌آمد یک چادر نازک بدن‌نمایی به احترام روزه روی سرش می‌انداخت. گرچه روزه زنانه بود و مردی در آنجا نبود، اما خانم‌های دیگر از وضع چادر پوشیدن او ناراحت بودند.

روزی خانمم به من گفت: می‌خواهم به این خانم بگویم به روزه‌ی ما نیاید، من در جواب گفتم: روزه مال امام حسین علیه السلام است به ما چه ربطی دارد؟ که بگوییم بیاید یا نیاید.

آن خانم با همان نوع حجاب آمد، تا ده روز روزه تمام شد. آن سال عاشورا نزدیک عید نوروز بود و آن سال به دلیل بارندگی شدید در شمال، این خانواده برای گذراندن تعطیلات تصمیم می‌گیرند به مشهد بروند.



وقتی که می‌خواستند به سمت مشهد حرکت کنند آن خانم، بدون حجاب، برای خداحافظی به منزل ما می‌آید و به خانم می‌گوید: ما عازم مشهد هستیم. خانم من التماس دعا می‌گوید: آن‌ها روانه مشهد می‌شوند، دو سه روزی در مشهد از مکان‌های دیدنی بازدید می‌کنند.

روزی که فردای آن قصد بازگشت به تهران داشته‌اند، به شوهرش می‌گوید. ما به حرم نرفتیم، برگردیم همسایه‌ها زیارت قبول می‌گویند، چه بگوییم؟ بگوییم به حرم نرفتیم!! این خیلی بد است. لااقل به مسجد گوهرشاد برویم و از دور سلامی عرض کنیم.

تصمیم می‌گیرند به مسجد گوهرشاد بروند. از در مسجد که وارد می‌شوند، به امام رضا علیه‌السلام سلام می‌دهند، اما داخل حرم نمی‌شوند، از ایوان مقصوره بازدید کرده و بر می‌گردند و برای فردا صبح اول وقت بلیط بازگشت می‌گیرند.

طلوع فجر خانم در عالم رویا می‌بیند که همه مردم از خانه‌ها بیرون آمده و به حالت انتظار ایستاده‌اند، می‌پرسد چه خبر است؟ می‌گویند: امام رضا علیه‌السلام از سمت قبله دارند می‌آیند. گفته بود: من هم به آسمان نگاه کردم دیدم امام علیه‌السلام از فراز آسمان رو به حرم

می‌آیند و نور ایشان تمام فضا را پر کرده است. امام علیه السلام کتابی زیر بغل داشتند و وقتی که به نزدیک من رسیدند، فرمودند: اگر دعای «یا من تحلّ به عقد المکاره» را از حفظ بخوانید، این کتاب را به شما جایزه می‌دهم.

من دعا را تماماً از حفظ خواندم و کتاب را جایزه گرفتم و در همان حال از خواب بیدار شدم، گریه‌ام گرفت، شوهرم بیدار شد، پرسید چرا گریه می‌کنی؟! ماجرا را برایش تعریف کردم از این که به حرم نرفته بودیم خجالت زده شدیم، دیگر وقتی نداشتیم که به حرم برویم و به تهران بازگشتیم.

وقتی که به تهران می‌رسد به خانه ما تلفن می‌زند و می‌پرسد که آیا ما دعایی به این اسم داریم. خانم من می‌گوید: آری در مفاتیح این دعا هست. می‌پرسد که اگر حاج آقای مطهری در منزل است من می‌خواهم خدمت‌شان برسم، او بعداً با حجاب کامل نزد من آمد. موضوع را چنان که گفتم، کامل تعریف کرد و دعای «یا من تحلّ به عقد المکاره» را از حفظ خواند.

خانمی که اصولاً با قرآن و دعا سر و کاری نداشت، امام رضا علیه السلام با نظر کیمیا اثر خود با یک نگاه، هم او را اهل حجاب نمودند و هم آشنای با دعا و حافظ آن.





راوی: آقای حسان

(شاعر معروف اهل بیت علیهم السلام)

من کارمند و مترجم بخش اعتبارات، در بانک بازرگانی (تجارت فعلی) بودم. هر سال، شب میلاد حضرت رضا علیه السلام، هر طور بود خود را از تهران به مشهد می‌رساندم.

یک سال به دلیل نبود مترجم دیگر، با مرخصی من موافقت نشد و تمام تلاش‌هایم بی‌نتیجه ماند فقط یک روز وقت داشتم که به مشهد بیایم و برگردم، یعنی حدود ۲ ساعت در مشهد بمانم.

بلیط هواپیما هم نتوانستم تهیه کنم. بلیط قطار و اتوبوس هم، آن‌طور که بتوانم به موقع برگردم، ممکن نبود.

همواره در دل، متوسل به وجود مقدس حضرت رضا علیه السلام بودم و می‌دانستم که به ظاهر نمی‌شود با این وضعیت به مشهد رفت و به موقع برگشت. با این حال راهی ایستگاه قطار شدم و همان‌جا ایستادم. از نظر من هر قطاری که می‌رفت، گویا به سمت مشهد می‌رفت و من آهی از دل می‌کشیدم و التماسی به حضرت رضا علیه السلام می‌کردم.



ناگاه یکی از دوستانم نزد من آمد. پس از سلام و احوال‌پرسی، از علت آمدنم به ایستگاه، سؤال کرد. گفتم: می‌خواهم به مشهد بروم. گفت: چرا نمی‌روید داخل قطار؟ گفتم: بلیط ندارم و اگر هم بگیرم نمی‌توانم بعد از دو ساعت برگردم. بدون هیچ مقدمه‌ای، دست مرا گرفت و راهی شد.

گفتم کجا؟! گفت: من رئیس قطار مشهد هستم. همین الان می‌رویم و بعد از ۲ ساعت توقف در مشهد هم شما را برمی‌گردانم. چون من همیشه در حال سرکشی هستم، کوبه مخصوص من در اختیار شماست.

به مشهد رسیدیم، بلافاصله به حرم مشرف شدم. سیل جمعیت و اختلاط زن و مرد (قبل از انقلاب) باعث شد که نتوانم داخل شوم. از دور عرض ادب، سلام و زیارت کردم. ناگاه در دلم به امام رضا علیه السلام گفتم: آقا جان، یا علی بن موسی الرضا، شما خودتان ما را دعوت فرموده‌اید، من این همه راه آمده‌ام، می‌خواهم مطمئن شوم زیارت و سلام من به محضر شما قبول است. هر چند زیارت، بوسیدن و دست زدن به ضریح نیست اما نشانه قبولی زیارتم این باشد که من بتوانم داخل حرم شوم و از پشت شبکه‌های ضریح به شما سلام عرض کنم.

ناگهان به چه دلیل، نمی دانم، دو صف از خدام آمدند دقیقاً از جلوی پاهای من، راه را باز کردند و من از وسط آنها بدون این که حتی به یک نامحرم نزدیک شوم، تا شبکه‌های ضریح مطهر جلو رفتم و بعد از زیارت در ساعت مقرر هم به تهران برگشتم و چنین زیارت به یادماندی، برای من ثبت شد.





راوی: آقای سید حسن مجتهدزاده

(خادم حضرت رضا علیه السلام)

مادر شهرستان قاین، زندگی می‌کردیم. در حدود ۱۷ سالگی که نزد استادی مشغول کار بودم، علاقه فراوانی به مشهد داشتم. به مشهد آمدم و در مغازه‌ای به شاگردی پرداختم و هر روز پس از بستن مغازه به زیارت حضرت مشرف می‌شدم. یک روز که در حرم مشغول نماز بودم، یکی از خدام برخورد ناصوابی با من کرد که من شدیداً دلخور شدم و با گریه به حضرت عرض کردم: آقا جان این آقا مرا بیرون کرد، من هم سید و فرزند شما هستم، دیگر تا خودم خادم شما نشوم به حرم نخواهم آمد و از حرم بیرون رفتم. صبح روز بعد، فرد محترمی به مغازه آمد و گفت: من سید حسن مجتهدزاده را می‌خواهم، خودم را معرفی کردم. مقداری جنس می‌خواست، همان‌طور که جنس‌هایش را آماده می‌کردم، فرد دیگری مراجعه کرد و از من سؤال کرد: آقا چگونه انسان می‌تواند خادم امام رضا علیه السلام شود؟ گفتم: عزیز من، من لیاقت نداشته‌ام و نمی‌دانم.



او رفت و آن فرد محترم از من سؤال کرد: آقای مجتهدزاده! آیا واقعاً دوست دارید خادم حضرت شوید؟ گفتم: این نهایت آرزوی من است.

کارت سفیدی به من داد و گفت: نزد فلانی در آستان قدس ببرید تا برای شما اقدام کند.

کارت را به کارگزینی آستان قدس بردم. حدود پنجاه نفر آنجا مثل من مراجعه کرده بودند. دفتردار آن آقا گفت: از این کارت‌ها زیاد می‌آید اگر اقدام هم بشود حداقل شش ماه طول می‌کشد. خواستم خارج شوم، گفت: کارت‌تان را بدهید، ضرر ندارد. کارت را دادم و ایشان هم دستور داده بود که تقاضای کتبی بنویسم.

تقاضای کتبی نوشتم و مدارک خود را پیوست کردم، در همین حال دیدم یک مقام نظامی وارد شد و تقاضای یک روز خدمت در حرم را مطرح کرد، گفتند: باید کارگزینی بررسی کند و شش ماه طول می‌کشد تا حکم شما صادر شود، گفت: من خودم تقاضانامه را می‌برم و دستور آن را می‌گیرم. گفتند: حالا که نامه خودتان را می‌برید، نامه همین سید را هم ببرید.

او نامه مرا هم برد، همان روز بعد از ظهر تماس گرفتند و من

برای گرفتن حکم مراجعه کردم، گفتند: باید شما بیست هزار تومان کتاب بخرید و وقف کتابخانه کنید تا حکم شما امضا شود، گفتم: من چنین پولی ندارم.

اگر حکم صادر شده، مرحمت کنید و گرنه خدا حافظ. داشتم خارج می‌شدم که مسئول مربوطه مرا صدا زد و حکم مرا امضا کرد و به دستم داد. این چنین شد که من در کمتر از یک روز خادم حضرت رضا علیه السلام شدم.



راوی: آقای سروی‌ها

(شاعر اهل بیت علیهم السلام)

یکی از آشنایان ما به نام میرزا اسماعیل، قصد سفر کربلا داشت. به او گفته بودند شما مستطیع هستید و باید به حج بروید، او هم به دلیل تقید شرعی و نیز احساسات مذهبی، شدیداً دلباخته مکه و مدینه شده بود.

زمان ثبت نام کاروان‌ها گذشته بود و کاروان‌ها (از تهران) در حال اعزام بودند. او به هر کجا که توانسته، رفته بود و از همه جا ناامید، نزد من آمد.

گفتم: مشکل شما، در این وضعیت فقط به ید باکفایت سلطان سریر ارتضاء، حضرت رضا علیه السلام حل می‌شود و لاغیر! بیا تا به حرم برویم.

به حرم مشرف شدیم، بعد از نماز جماعت و زیارت به حضرت عرض کردم آقا جان! من حاجت‌های فراوانی از جود و کرم شما گرفته‌ام و همواره نیازمند وجود مقدس‌تان هستم اما امروز خواهش من این است که مشکل ایشان حل شود، او دلباخته خانه خدا و حرم جد شماست.



با تمام وجود احساس کردم، مشکل ایشان حل می‌شود، گفتم: مشکل شما حل می‌شود، بیا برویم و مقدمات سفر را آماده کن.

ضمناً او دوست داشت با یک نفر که استادش بود، هم سفر باشد و به رئیس کاروان او هم، خیلی مراجعه کرده بود. صبح فردا از همان کاروان تماس گرفتند که یک نفر ظرفیت خالی ایجاد شده است و بلافاصله برای ثبت نام مراجعه کنید و همین امروز برای پرواز عازم تهران شوید.

او هم ثبت نام کرد اما به هر کجا که مراجعه کرد، بلیط تهران پیدا نشد، مشابه همین جریان برای تهران هم پیش آمد و پس از مراجعات فراوان، یکی از رانندگان، صندلی جلوی اتوبوس را که برای همسرش در نظر گرفته بود، به ایشان داد، جالب تر آن که وقتی برای بدرقه رفتیم، استاد ایشان هم مسافر همان اتوبوس بود اما با این تفاوت که در ردیف‌های عقب نشست و بدین ترتیب لطف و عنایت حضرت رضا علیه السلام باعث شد ایشان که ثبت نام هم نکرده بود جلوتر از استادش، راهی مکه و مدینه شود.





راوی: آقای تقاء

(مدیرکل اسبق آموزش و پرورش در استان فارس)

یک بار از تهران با قطار عازم زیارت امام رضا علیه السلام بودیم. به یک باره صدای فریادهای زنی عرب زبان همه را به خود آورد و از کوپه‌ها به بیرون کشاند.

او به سمت جلوی قطار می‌دوید تا لوکوموتیوران، قطار را نگه دارد. او همه‌اش می‌گفت: یا امام رضا، بچه‌ام، بچه‌ام.... بچه‌ام را از تو می‌خواهم.

به واگن ما که رسید، من متوجه شدم و بلافاصله دستگیره زنگ خطر را برای توقف قطار کشیدم و قطار متوقف شد.

زن با ناله‌های جگرسوز خود را به لکوموتیوران رساند و گفت که فرزندش از پنجره‌ی قطار پرت شده است.

لکوموتیوران چندین کیلومتر دنده عقب گرفت، پس از آن بچه را از روی زمین برداشتند و به داخل قطار آوردند.

دقایقی بعد بچه را در حالی که حتی یک خراش هم برنداشته



بود از جلوی همه کویه‌ها عبور دادند و همگان دیدند که بچه به
عنایت امام رضا علیه السلام کاملاً سالم، آرام و طبیعی است.





راوی: حجت الاسلام سید جعفر طباطبایی

خانمی مسیحی، نزد حضرت آیه الله میلانی، به مذهب شیعه
گرویده بود.

نام او «رانیک اصلانیان» بود و حضرت آیه الله میلانی او را
فاطمه نامیده بودند. آن خانم علت شیعه شدن خود را، عنایت امام
رضا علیه السلام بیان کرده بود.

«من گرفتار درد شدیدی شدم و مدت‌ها در یکی از
بیمارستان‌های تهران، بستری شدم. توان هر کاری از من سلب
شده بود، بالاخره به من اعلام کردند که سه مهره کمر شما سیاه
شده است و کم‌کم به من فهماندند که این بیماری هیچ درمانی
ندارد.

معلوم است که چه حال و روزی داشتم، یکی از بانوان پرستار
که از پرونده‌ام آگاه بود، گفت: شما به زیارت امام رضا علیه السلام
بروید، خوب می‌شوید.

گفتم: من مسیحی هستم و ایشان امام شیعیان، چگونه نزد
ایشان بروم و چه بگویم، بعد هم بیماری من که علاج ندارد.
او گفت: ایشان طیب هر دردی هستند و قدرت ایشان مافوق

انسان‌هاست، به علاوه ایشان امام رئوف هستند و کسی را ناامید نمی‌کنند، حال هر که می‌خواهد باشد.

بالاخره چاره نداشتم و از خانواده خواستم، هر طور شده مرا به مشهد ببرند.

آنان کویه قطاری برایم گرفتند و مرا روی صندلی‌ها خواباندند و در مشهد نیز به همان صورت مرا به داخل حرم بردند و دخیل بستند.

روز دوم، در عالم رویا آقایی را دیدم که از درون ضریح به بیرون تشریف آوردند و به مهره‌های کمرم اشاره کردند. من که نمی‌توانستم تکان بخورم، بلافاصله از جا بلند شدم و نشستم، سپس ایستادم و بعد از آن به راه افتادم.

همه متحیر مانده بودند و به ناگاه فریادهای خانواده، اطرافیان و سایر زائران در فضای حرم طنین‌انداز شد و سیل جمعیت برای تبرک لباس‌ها، به سمت من هجوم آوردند.....

به هر تقدیر به تهران برگشتم و به همان بیمارستان رفتم. آنان مجدداً تمام آزمایشات و عکس‌برداری‌ها را انجام دادند و این بار به صراحت اعلام کردند که شما هیچ‌علاجی از نظر پزشکی نداشتید، الان هم هیچ مشکلی ندارید.

من که اکنون، عظمت و ولایت این خاندان را درک کرده‌ام،
زندگی خود را مدیون عنایت ایشان می‌دانم و سعی خواهم کرد
از این پس شیعه ایشان باشم.»





راوی: مرحوم آیت الله درافشان

سال‌های قبل از ۱۳۲۰ من مسئول توزیع وجوهات مرحوم آیت‌الله مجتهد سیستانی بودم و روزانه تا حدود بیست هزار تومان سهم امام را از طرف ایشان، بین طلاب توزیع می‌کردم. پس از ارتحال ایشان، با این که همگان مرا به آن منصب می‌شناختند آن قدر در مضیقه مالی قرار گرفتم که به شدت گرفتار و بدهکار شدم.

روزی بدهی‌های خود را حساب کردم مبلغ ۴۵ تومان شد که در آن زمان مبلغ فوق العاده‌ای بود.

در نهایت ناراحتی، برای استغاثه، عازم حرم مطهر حضرت ثامن الحجج علیه السلام شدم.

در حرم با عصبانیت عرض حاجت کردم و مشغول توسل شدم. فردی نزد آمد و از من خواست برایش زیارت‌نامه بخوانم، با عصبانیت گفتم: من زیارت‌نامه خوان نیستم و به حضرت عرض کردم: آقا جان نیامده‌ام زیارت‌نامه بخوانم.

فرد دیگری آمد که برایش روضه بخوانم، با عصبانیت او را هم رد کردم و به حضرت عرض کردم: آقا جان فقط از خود

شما پول می‌خواهم، مبلغ بدهی‌ام را، بدهی من با این پول‌ها درست نمی‌شود. من از فتوت و کرامت شما پول می‌خواهم، نه از زیارت‌نامه خواندن و روزه خواندن.

به داخل صحن آمدم، یکی از کسانی که سال‌ها به توصیه‌ی مرحوم آیت‌الله مجتهد سیستانی در منزل ایشان روزه می‌خواندم و پول هم نمی‌گرفتم، تا مرا دید فوراً دستش به میان کیسه رفت و گفت: مادر خورشید(همسرش) برای شما پول فرستاده و من به دنبال شما می‌گشتم.

امتناع کردم و گفتم قرار نبوده من پول بگیرم، مرا به حضرت رضا علیه‌السلام قسم داد و پول را در جیب من گذاشت.

بلافاصله فرد دیگری را دیدم که قبلاً به همراه عده‌ای از طلاب، میهمانش شده بودیم و از من خواسته بود گاهی اوقات در منزلش روزه بخوانم، او هم به همین نحو پولی در جیب من گذاشت و من راهی حوزه شدم.

در حوزه پول‌ها را بیرون آوردم و شمردم، پنجاه تومان بود، با این که ۴۵ تومان از حضرت خواسته بودم اما پنج تومان هم حواله حضرت برای نیازهای دیگرم بود.



راوی: آقای سید محمد حسینی

(خادم حضرت رضا علیه السلام)

در منطقه محمدآباد مشهد، کشتارگاهی بود که محل ذبح حیوانات و تأمین گوشت قصابخانه‌های مشهد بود. روزی، صاحب کشتارگاه شتری را خریداری و برای ذبح به کشتارگاه می‌برد.

ناگهان قبل از ذبح، حیوان افسار خود را کشیده و به سمت حرم مطهر فرار می‌کند. همه تلاش‌ها برای نگه‌داشتن آن بی‌نتیجه می‌ماند.

من آن روز حرم مشرف بودم، ناگهان دیدم از درب شرقی صحن انقلاب (عتیق)، شتری وارد صحن شد و مستقیم به سمت درب غربی رفت، اما قبل از رسیدن به درب غربی برگشت نگاهی به گنبد و بارگاه انداخت و آرام آرام پشت پنجره فولاد رفت و آنجا زانو زد.

کم‌کم زائران جمع شدند، خدام و مسئولین حرم هم رسیدند، صاحب شتر نیز خودش را رساند، صحنه جالبی بود، از چشمان حیوان مرتب اشک جاری بود، فرد غریبه‌ای جلو آمد و خواست

بهای شتر را به صاحب آن بپردازد. صاحب شتر گفت: من این حیوان را به مولای مان حضرت رضا علیه السلام می‌بخشم و امیدوارم حضرت هم مرا به نوکری خود بپذیرند.

حیوان را به مزرعه آستان قدس بردند و تا پایان عمر در آنجا آزادانه مشغول چرا و گشت و گذار بود.



راوی: حجت الاسلام قرائتی

در سال ۱۳۵۲ شمسی برای زیارت به مشهد آمدم؛ فردی بودم گمنام، کسی چنان که باید مرا نمی‌شناخت. قصد ماندن ده روز را در مشهد داشتم و مایل بودم که در این ده روز بیکار نباشم. حرم مشرف شدم بعد از زیارت به امام رضا علیه السلام عرض کردم آقا من مایلم در این چند روز بیکار نباشم از جهت ارشاد و هدایت جوانان گامی بردارم اما در این شهر نه کسی را می‌شناسم و نه مجلسی را سراغ دارم، راهنمایی فرمایید قابل شوم. همین‌طور که با امام حرف می‌زدم یک فردی مرا به نام قرائتی صدا زد و گفت یک سمیناری برای دبیران دینی در مشهد دایر است اگر مایل باشی آنجا برویم. قبول کردم. وقتی که سوار ماشین شدم دیدم یک آقایی داخل ماشین است. من نام باهنر را شنیده بودم اما او را نمی‌شناختم بعد از احوال‌پرسی معلوم شد که ایشان همان باهنر معروف هستند. ایشان هم قرائتی را شنیده بودند اما نمی‌شناختند. به آن سمینار رفتیم. در آن سمینار پنج دقیقه من فرصت یافتم که راجع به چگونگی ارتباط با جوان‌ها صحبت کنم، شهید بهشتی روش مرا پسندید، در آن سمینار که خاص



دبیران تعلیمات دینی بود، بزرگانی شرکت داشتند، از جمله شهید
مطهری، شهید بهشتی، مقام معظم رهبری و...
از آشنایی همان سمینار بود که مقام معظم رهبری به من فرمودند
در منزل ما شب‌ها جلسه‌ای برای جوانان برگزار می‌شود، شما
بیایید ده شب در آنجا صحبت کنید. رفتم و آشنا شدم و جلسات
من رونق گرفت و این نبود مگر عنایت حضرت رضا علیه السلام.
هنر ارتباط با جوانان و ارشاد آنان، عنایتی بود که از طرف امام
رئوف به من رسید.



راوی: استاد سید محمد فقیه

(عضو مجلس خبرگان)

شخصی سند خانه‌های را به رسم امانت به من سپرد و من هم برای این که محفوظ بماند در جای مطمئنی گذاشتم اما بعدها بر اثر گذشت زمانی طولانی به کلی محل اختفای آن را فراموش کرده بودم. روزی آن شخص آمد و امانت خود را مطالبه کرد، هرچه گشتم سند را پیدا نکردم، چندین بار آمد و رفت و من هر جا که به گمانم رسید گشتم، اما سند را نیافتم. از طرفی می‌ترسیدم که سند به دست کسی افتاده باشد و از طرفی دیگر هم این که خودم متهم به خیانت در امانت شوم. مدتی گذشت و سند پیدا نشد، تا این که من ناگزیر شدم به مشهد الرضا علیه السلام بروم. بعد از زیارت به امام علیه السلام عرض کردم: آقا ابرویم را خریداری کنید و مرا از تهمت ناخواسته نجات بخشید، و شدیداً متأثر شدم و هرچه توانستم تضرع و التماس کردم، بعد از زیارت و دعا و التجا به شهر خود بازگشتم. چیزی نگذشت یک روز کتابی را به قصد مطالعه از قفسه برداشتم و به محض این که باز کردم سند در صفحه‌ی اول آن کتاب قرار داشت،

خوشحالی زاید الوصفی به من دست داد. از همان جا رو کردم
به مشهد و عرض کردم السلام علیک یا علی بن موسی الرضا؛
به حق که اندوه و غم را از دل زائران خود برمی‌داری و این بار
رفع اندوه را من خود به عیان لمس کردم.





راوی: فرزند آیت الله گلپایگانی رحمته

پدربزرگ من پسر نداشته است و همواره از خداوند فرزند ذکوری را تقاضا می کرده است اما بر خلاف خواسته‌ی او فرزندى که به دنیا می آمده دختر بوده است. و بدین ترتیب خداوند چهار دختر به او عنایت می کند، جدّ من که تقریباً از داشتن پسر ناامید بوده نذر می کند که از گلپایگان پیاده به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شود و امام رضا علیه السلام برای ایشان داشتن پسری را عنایت کنند. مطابق این نذر جدم از گلپایگان پیاده به زیارت حضرت رضا علیه السلام می آیند و بعد از اندک زمانی خداوند پدرم سید محمدرضا را با استعدادی سرشار عنایت می کند که درس می خوانند و به مقام مرجعیت می رسند. به این ترتیب تولّد پدرم عنایتی از ناحیه‌ی حضرت رضا علیه السلام بود.



راوی: آیت الله حائری تهرانی

در سال‌های اول انقلاب ایام نوروز با عده‌ای از بزرگان کشوری از جمله وزیر کشور آن زمان آقای بشارتی و حجت الاسلام ری شهری و عده‌ی زیاد دیگری در یک هواپیما برای زیارت عازم مشهد شدیم. وقتی که به فرودگاه هاشمی‌نژاد مشهد رسیدیم، انتظار این بود که هواپیما فرود آید تا ما روانه‌ی حرم شویم. اما فرود هواپیما طولانی و کم‌کم حرف حدیث زیاد شد، از طرف خدمه‌ی پرواز اطلاع دادند که چرخ‌های هواپیما برای فرود باز نمی‌شود. برج مراقبت اوضاع را خطرناک دانسته بود. که در صورت فرود با همان وضعیت، هواپیما آتش خواهد گرفت و تمام امکانات آتش‌نشانی به حال آماده‌باش درآمدند. قلب‌ها به طپش افتاده، نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. در آن حالت ناامیدی من از جا برخاستم و گفتم نگران نباشید ما همه زوار حضرت رضا علیه السلام هستیم بیایید در این حالت بحرانی به آن بزرگوار، امام رئوف خالصانه متوسل شویم، با این گفته‌ی من

صدای توسل و تضرع و التجاء بلند شد و در یک چشم به هم
زدن از طرف خلبان اعلام شد که خطر رفع شد. چرخ‌ها باز و
هوایما بدون هیچ گونه خطری سالم فرود آمد.



راوی: آیت الله باریک‌بین

(امام جمعه‌ی قزوین)

من حدود سی سال قبل از قزوین با عده‌ای از دوستان برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام به مشهد آمدم. در آن تاریخ مرحوم آیت الله حبیب گلپایگانی در مسجد گوهرشاد اقامه‌ی جماعت می‌کرد و چون مرد زاهد و وارسته‌ای بود، ما نیز در نماز جماعت ایشان شرکت می‌کردیم. یک روز که در محضر ایشان بودیم، فردی از ساکنان همان منزلی که کاروان ما، بعضی از اتاق‌های آن را اجاره کرده بود، نزد آقای گلپایگانی آمد و گفت: آقا من نذر دارم، امشب حدوداً پنجاه نفر را شما به این آدرس، دعوت کنید. آن منزل اتاق زیاد داشت و چندین کاروان را در خود جای می‌داد. صحن حیاط بزرگی هم داشت. گرچه آقای گلپایگانی به همان تعداد دعوت کرده بود، اما مدعوین هرکدام به استدلال این که نذری امام رضا علیه السلام غذا می‌دهند چند نفر را با خود آورده بودند. نه تنها اتاق‌ها که صحن حیاط پر از مهمان شده بود. به من خبر دادند که صاحب‌خانه شدیداً ناراحت است و مدام می‌گوید آبرویم رفت. من با چند نفر از

دوستان نزد صاحب‌خانه رفتیم که آقا غصه نخور، مشکلی پیش نمی‌آید، غذای نذری امام رضا علیه السلام برکت دارد. می‌گفت: آقا من یک دیگ کوچک غذا برای پنجاه نفر گذاشته‌ام حاضرین بیش از ۲۰۰ نفرند!! من با دوستانم به او گفتیم شما کار را به ما بسپارید، ما چند نفر را آماده داریم، اگر کم شد فوراً از بیرون غذا می‌آوریم. ما بدین طریق او را آرام کردیم. گفتم: اول از اتاق‌ها سفره بیندازید و غذا بدهید و در آخر صحن حیاط را. وقتی که می‌خواستیم سر دیگ را باز کنیم بسم الله گفتم و رو به حضرت، عرض کردم: آقا آبروی صاحب‌خانه در خطر است و غذای نذری برای شما است. شروع کردیم به غذا کشیدن. تمام مهمان‌های حاضر را غذا دادیم. غذا اضافه آمد صاحب‌خانه مقداری را برای خودشان نگاه داشت و مقداری را هم بین همسایه‌ها تقسیم کرد. مگر می‌شود، بدون عنایت غذای پنجاه نفر، بیش از دویست نفر را جواب گو باشد؟! و اضافه هم بیاید.



راوی: آیت الله حائری تهرانی

چند سال قبل من گرفتار بیماری قلبی شدم، متخصصین قلب نظرشان این بود که باید عمل قلب باز صورت گیرد، آن زمان در ایران عمل قلب باز راحت انجام نمی‌شد، زیرا وسایل انجام این عمل و تخصصش کم بود. پس ناگزیر باید برای چنین معالجه‌ی سختی به خارج می‌رفتم و این سفر نیاز فراوانی به هزینه داشت.

متحیر مانده بودم که چه کنم؟ با خود گفتم به مشهد می‌روم از حضرت رضا علیه السلام تقاضای شفا می‌کنم. به مشهد آمدم و مانند دیگر مریض‌ها پشت پنجره پولاد متوسل شدم و التجا و التماس کردم. یک شب تا به صبح بیدار ماندم در سجده‌ی نماز صبح بشارت سلامتی خود را شنیدم و در خود احساس سبکی و راحتی کردم و این توسلات را مادام که در مشهد بودم، برقرار داشتم. بعد از مراجعه به تهران پیش دکتر معالج رفتم، بعد از معاینه دکتر شگفت‌زده شد. گفت: هیچ آثار بیماری در شما دیده نمی‌شود، از آن تاریخ تاکنون عارضه‌ی قلبی به سراغ من نیامده است، عنایت حضرت رضا علیه السلام این طور است.





راوی: آقای مجتهد شبستری

(نماینده‌ی مجلس خبرگان)

من طلبه بودم و در شهر قم تحصیل می‌کردم و هر از چند گاهی به تبریز برای احوال‌پرسی فامیل می‌رفتم. در یکی از همین سفرها با عده‌ای از اهالی روانه‌ی تبریز شدیم، در آغاز حرکت، به چه دلیلی نمی‌دانم تمامی سرنشینان به حضرت رضا علیه السلام متوسل شدند. فضای داخل ماشین فضای عجیبی شد، نوحه خواندند و به یاد غربت حضرت سینه زدند، دل‌ها شکست.

در مسیر راه چه اتفاقی افتاد معلوم نشد. ترمز ماشین اشکال پیدا کرده بود، وقتی که پلیس راه به راننده فرمان ایست داد، راننده نتوانست ماشین را نگه دارد و به یک کامیون که از مقابل می‌آمد برخورد نمود. اتوبوس چندین معلق زد و به پایین دره افتاد و تمام مسافران از در و پنجره‌ی ماشین به بیرون ریختند؛ اما به هیچ کس کم‌ترین آسیبی نرسید. زنی فریاد زد که کودک شیرخوارم نیست هر جا را گشتند نبود، داخل ماشین را که واریسی کردند، سالم زیر صندلی افتاده بود، آوردند و به مادرش دادند. اگر نبود آن توسل و ارتباط، یقیناً یک نفر هم زنده نمی‌ماند!



هر کس آن ماشین را می‌دید باور نمی‌کرد، فردی از آن ماشین
سالم درآمده باشد! اما این عنایتی بود که خود من شاهد آن بودم.
توسل و توجه به امام رئوف و مهربان معجزه می‌کند و درباره‌ی
سرنشینان آن ماشین چنان معجزه‌ی نمایانی را به رخ همگان
کشید.



راوی: آیت الله معصومی

دوازده سال از ازدواج برادرم گذشته بود، ولی از داشتن فرزند محروم بودند. هم چنان در انتظار، دکتر می‌رفتند، دارو مصرف می‌کردند و نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. مشهورترین دکتر آن زمان آقای دکتر محمود ضیائی که متخصص در همین امر بود و با من سابقه‌ی آشنایی داشت، خصوصی به من گفتند: برادرت عقیم است، شما به یک زبانی به او بگویید بی‌جهت پول‌هایش را خرج نکند و نزد هیچ پزشکی نرود چون نتیجه نخواهد گرفت. من عقیم بودن را به برادرم نگفتم ولی توصیه کردم که با همسرش به امام رضا علیه السلام متوسل شوند و از آن بزرگوار فرزند بخواهند و از رفتن پیش دکترها خودداری نمایند. آن‌ها به توصیه‌ی من عمل کردند. طولی نکشید صاحب فرزند دختری شدند و نامش را طاهره گذاشتند و بعد هم خداوند به آن‌ها دو فرزند پسر عنایت فرمود. این عنایت از امام علیه السلام در خانواده‌ی ما به وقوع پیوست و البته هزاران عنایات از این دست در خانواده‌هایی که ما بی‌خبریم تاکنون به وقوع پیوسته است.



راوی: حجت الاسلام جواد محدثی

پدرم در آغاز طلبگی گرفتار سردرد شدیدی می‌شود و در آن روزگار تشخیص درد مشکل بوده است زیرا وسایل امروز پزشکی در اختیار متخصصان قرار نداشته است. برای استسفا از قم روانه‌ی مشهد می‌شوند و در مسافرخانه‌های که مشرف بر حرم حضرت رضا علیه‌السلام بوده منزل می‌گیرند. همراهان به محض ورود به مشهد و گرفتن جا و مکان، روانه‌ی زیارت می‌شوند، اما پدرم از شدت سردرد در آن لحظه قادر به رفتن نبوده است، در تمام مدتی که همراهان نبوده‌اند، پدرم از پنجره‌ی اتاق به گنبد امام علیه‌السلام نگاه می‌کرده و حسرت رفتن را به دل داشته است. وقتی که همراهان از زیارت باز می‌گردند، یکی از همراهان خطاب به پدرم که از شدت سردرد قدرت بلند شدن را نداشته می‌گوید: حسن آقا تو هنوز اینجا نشسته‌ای؟ مگر نیامده‌ای که به دارالشفای بروی؟ این کلام چنان تأثیر سختی بر روحیه‌ی پدرم می‌گذارد که همان لحظه با همان حالت افتان و خیزان راهی حرم می‌شود.

مادام که در حالت زیارت بوده طاقت می‌آورد اما در پایان دیگر

توان حرکت از او گرفته می‌شود. با اندوه فراوان دست التماس به حضرت رضا علیه السلام دراز می‌کند و شفای خود را عاجزانه از امام علیه السلام می‌خواهد. همچنان مشغول التجا بوده که ناگهان در خود احساس سبکی می‌کند، متوجه می‌شود که قادر است حرکت کند و راه افتد. قصد بازگشت می‌کند. می‌گفت: هنوز به صحن نو که اکنون صحن آزادی نامیده می‌شود، نرسیده بودم که درد سرم به کلی مرتفع شد. سرحال و خوشحال به مسافرخانه بازگشتم. وقتی که همراهان مرا شادمان دیدند دریافتند که از دارالشفای حضرت شفا گرفته‌ام و دیگر نیاز به هیچ دکتری در رابطه با درد سر خود پیدا نکردم.





راوی: آقای موحدی ساوجی

مرحوم ساوجی از بزرگان انقلابی دوران ستم شاهی است، که عضو جامعه‌ی روحانیت مبارز بود. قبل از انقلاب چهار مرتبه گرفتار و به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شده بود. بعد از انقلاب پنج دوره و به مدت بیست سال در مجلس شورای اسلامی نمایندگی داشت.

آقای ساوجی گرچه دروس عالیه را در حوزه‌ی علمیه‌ی قم نزد آیات عظام خوانده بود؛ اما دوران طلبگی را از مشهد آغاز نمود که دوران سختی بود. طلاب از نظر موقعیت اجتماعی و زندگی مادی به شدت در مضیقه بودند. ایشان می‌فرمودند: در یکی از همین سال‌های سخت تحصیلی در مشهد، زندگی من دچار بحران شد. ماه مبارک رمضان روزه گرفتن با نان بدون خورشت هم نعمتی بود اما وقتی که نان نبود دیگر نمی‌شد روزه بگیریم. گرچه روز را به هر زحمتی روزه گرفته بودم، اما خدا می‌داند برای افطار چیزی نداشتم. قبل از اذان مغرب به حرم امام رضا علیه‌السلام رفتم بعد از زیارت و دعا به حضرت رضا علیه‌السلام عرض کردم آقا شما خود می‌دانید که من برای افطار هیچ ندارم دیگر

خود دانید! از حرم که بیرون شدم، شخصی نورانی و ناآشنا جلو
آمد با من مصافحه کرد، بسته‌ای را به من داد که در آن صد تومان
معادل سه ماه شهریه‌ی طلبه‌ها در آن بود. امام رئوف علیه السلام اجازه
نداد که شیبی را بی‌افطار بمانم.



راوی: حجت الاسلام رحیمیان

(نماینده‌ی ولی فقیه در بنیاد شهید)

آیت الله شیخ مجتبی قزوینی رحمته می گفتند: من هر چه دارم از یک نگاه امام رضا علیه السلام دارم.

من در مشهد تحصیل می کردم و علاقه مند به درس خواندن و چیز فهمیدن بودم. همواره از حضرت تقاضا داشتم یک نگاه ویژه به من بکنند. هر بار که به حرم می رفتم، عرض حاجت می کردم تا این که یک روز، بعد از تشریف و خواندن زیارت نامه در مقابل ضریح رو به حضرت نشستم، ناگاه دیدم که ضریح نیست و سریری نهاده است و حضرت رضا علیه السلام روی آن سریر خوابیده اند، حضرت سر مبارک را بلند کردند و به من نگاهی محبت آمیز نمودند.

با این عنایت وضع من از آن روز تغییر کرد.





راوی: جناب آقای میرزائیان

(خادم و سرپرست نذورات کل آستان قدس رضوی)

من به تناسب کارم ارادت اقوام، مذاهب و ادیان مختلف را به وجود مقدس حضرت ثامن الحجج علیه السلام درک کرده‌ام. یکی از آن موارد، مربوط به یک زوج هم وطن ساکن آمریکا است. آن دو برای خرید فرش به حرم مطهر آمده بودند. مرد زرتشتی بود و ارادت فوق العاده‌ای به امام رضا علیه السلام داشت. می‌گفت: من هر چه قدر بتوانم پس انداز کنم، نذر امام رضا علیه السلام است چراکه من همه زندگی‌ام را مدیون امام رضا علیه السلام هستم.

من زمانی که به خواستگاری این خانم رفتم، با این که خانواده سرشناسی بودیم اما خانواده‌اش مخالفت کردند. بعد از یک هفته با مادرم مجدداً رفتیم، مادرم گفت: این بچه‌ام، عنایت امام رضا علیه السلام است من آن را می‌گویم و بعد شما تصمیم بگیرید. من قبل از این پسر همه بچه‌هایم می‌مردند، تا این که یک روز بی‌بی سیده‌ای که در محله ما زندگی می‌کرد و بانویی اهل عبادت و تقوا بود، برای تسلی به منزل ما آمد و گفت: هر چند شما زرتشتی هستید اما امام رضا علیه السلام کسی را ناامید نمی‌کند. شما

مقداری طلا یا نقره نذر حرم امام رضا علیه السلام کنید و بچه‌تان را به ایشان بسپارید، او زنده خواهد ماند. من همین کار را کردم و پسر من تا الان زنده و سر حال و اکنون مهندس است. حال شما خود می‌دانید، آن‌ها به خاطر نام امام رضا علیه السلام موافقت کردند. من به عنایت امام رضا علیه السلام، چهار فرزند دارم که همه دارای مناصب بالای علمی هستند.

من سالی یک بار با تمام مشکلات، خود را به ایران می‌رسانم و به زیارت امام رضا علیه السلام مشرف می‌شوم اما تلاش دارم که به خاطر هم جواری با امام رضا علیه السلام در ایران ساکن شوم. نکته جالب توجه این که پس از این که فرش مورد نظر آنان را از بازار فرش تهیه کردیم. آن هم وطن، تعمد داشت که شخصاً فرش را به دوش بگیرد و به حرم منتقل کند و همین کار را هم انجام داد.

او می‌گفت: به نظر من بزرگترین عنایت خداوند به ایرانی‌ها، این است که وجود مقدس حضرت رضا علیه السلام در ایران تشریف دارند.





راوی: آقای حکیم باشی (خادم حضرت رضا علیه السلام)

شبى ناگاه به دلم افتاد به حرم مشرف شوم. وقتى از صحن انقلاب عبور مى کردم، مرد جوانى را دیدم که کنار حوض، آستین ها را بالا زده و منتظر است. مرا صدا زد. خيلى مؤدبانه گفتم: ببینید من درست وضو مى گیرم. جلو رفتم و با او احوال پرسى کردم. دستانش را شسته بود. همین که خواستم با او دست بدهم، گفتم: با من دست ندهید من زرتشتى هستم. دوستم گفته است، از نظر اسلام تو نجس هستى و با دست خیس نباید به چیزى دست بزنى!

خلبان بود و من او را در نهایت صفای باطنى یافتم. گفتم: مى خواهم به حرم مشرف شوم و از امام رضا علیه السلام تشکر کنم؛ او ادامه داد: همسرم به نام مهتاب سرطان داشت، تا چندى پیش، به همه مراکز معروف درمانى داخل و خارج از کشور مراجعه کردیم، در نهایت همه اعلام کردند که از هیچ کس کارى بر نمى آید.

دوستم عماد که شیعه و اهل کویت بود، به من گفت: تو که



همه جا رفتی و هیچ نتیجه‌ای نگرفتی، بیا و توسلی هم به امام
رضا علیه السلام داشته باش و دامن ایشان را بگیر. مطمئن باش ناامید
نخواهی شد.

من پذیرفتم و به ایشان متوسل شدم. به سرعت همسرم شفا
یافت و من قبل از این که مسلمان شوم آمده‌ام از حضرت رضا
علیه السلام تشکر کنم.





راوی: حجت الاسلام قرائتی

یکی از تجار معروف و متدین کشور که مورد اعتماد مبلغان و برخی مراجع هستند، تنها یک پسر و چند دختر دارد. مدتی بود که پسرایشان، سخت دلباخته‌ی خارج از کشور شده بود. او فکر می‌کرد که خارج کشور بهشت روی زمین است و می‌گفت: من فقط باید به آن‌جا بروم و در آن‌جا ازدواج و همان‌جا زندگی کنم.

از آن طرف پدر که فردی مطلع، تحصیل کرده، خارج رفته و با تجربه بود، می‌دانست که در غرب از عاطفه، ایمان، حجب و حیاء، غیرت و این جور چیزها، یا خبری نیست یا بسیار ناچیز و در نزد برخی افراد خاص هست و لذا تلاش فراوانی می‌کرد که او را منصرف کند اما صحبت‌ها و نصیحت‌های پدر بی‌نتیجه بود.

ایشان افراد بسیاری را هم واسطه کرده بود و فرزندش را نزد برخی افراد مطلع و سرشناس هم برده بود ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود. در نهایت با یکی از خادمین حضرت رضا علیه السلام مشورت کرده بود. ایشان گفته بود، به هر بهانه‌ای شده او را به مشهد بیاور تا به حضرت رضا علیه السلام متوسل شویم.



آن‌ها به مشهد آمده بودند و ایشان هم برای مراسم غبار روبی حضرت رضا علیه السلام سه کارت دعوت گرفته بود و با هم به زیارت امام رضا علیه السلام رفته بودند.

می‌گفت: در حرم مطهر، با توجه به جو خلوت و لحظات معنوی غبارروبی، به حضرت رضا علیه السلام متوسل شدم و درد دل کردم. گفتم: یا امام رضا! می‌دانید که من همواره دلباخته‌ی وجود مقدس شما و اهل بیت علیهم السلام بوده‌ام، از آن طرف می‌دانم که خارج فقط در باغ سبز نشان دادن است و تنها فرزندی که سعی کرده‌ام گوشت و پوست او با محبت و ولایت شما عجین شود، از دستم می‌رود. او در ابتدای جوانی چگونه می‌تواند در آن وانفسای تمدن پر زرق و برق غرب و در گرداب فساد و گناه، دین خود را حفظ کند.

سپس به یکی از علماء عرض کردم، لطف کنید مقداری از غبار متبرک داخل ضریح مطهر را برای بنده جمع کنید، لازم دارم. با خودم گفتم: شاید تأثیر این غبار متبرک، باعث شود که این جوان از فکر خام منصرف شود.

ایشان از درون ضریح اشاره کرد و من جلو رفتم تا غبار را از دست ایشان بگیرم. چون ممکن نشد، ایشان کاغذی را برداشت،

غبار را در کاغذ ریخت و به دستم داد.

کاغذ را به فرزندم دادم و گفتم: این گوهر ارزشمند را با خودت داشته باش، شاید تأثیری بگذارد.

او در جوابم گفت: من مخلص امام رضا علیه السلام هم هستم و این غبار را توتیای چشم خودم می‌کنم ولی فکر نکن با این کارها می‌توانی مرا از خارج رفتن منصرف کنی؟! این‌جا دیگر دلم خیلی گرفت، همه‌ی آرزوهایم را بر باد رفته دیدم. با بغض به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم، آقا جان شما یک فرزند دل‌بند به نام جوادالائمه داشته‌اید و می‌دانید که من چقدر دل‌بسته هستم، به خاطر آن جواد عزیزتان، این تنها پسر من را برایم حفظ کنید، او با این کار دین و دنیای خود را تباه می‌کند و من از غصه می‌میرم. به هر تقدیر با دل شکسته برگشتیم.

صحبتی از غبار متبرکه پیش آمد، پسر من آن‌ها را بیرون آورد و شروع کرد به خواندن کاغذ آن.... لحظاتی، چشم خود را به نقطه‌ای دوخت.... آنگاه گفت: بابا اگر این دختری را که می‌گویم برایم خواستگاری کنی، قید خارج را می‌زنم.

حرف امیدوارکننده‌ای بود با عجله گفتم: کدام دختر. گفت: دختری که همین نامه را نوشته است.



نگاه کردم، دیدم نامه‌ای است متعلق به یک دختر خانم با این

مضمون:

«... یا امام رضا علیه السلام. می‌دانید باچه زحمت و رنجی و با چه کمبودهایی درس خوانده‌ام و لیسانس گرفته‌ام، همه دوستان و همکلاسی‌هایم ازدواج کرده‌اند. اما چون پدر من رفتگر شهرداری است، کسی به خواستگاری‌ام نمی‌آید. شما که امام رئوف و پناهگاه همه گرفتاران و کشتی نجات درماندگان هستید، مرا دریابید.»

گفتم: پسر، چطور چنین چیزی ممکن است، نه ما آن‌ها را می‌شناسیم، نه او را دیده‌ای، نه ما کفو هم هستیم. این کار عاقلانه نیست و به بن بست می‌رسد.

از آن‌جا که جوانان سخاوتمندتر هستند، گفت: حال می‌رویم و می‌بینیم شاید همه چیز درست شد، آن وقت آن‌ها را کفو خودمان می‌کنیم، ما که وضع‌مان خوب است، وضع زندگی آن‌ها را عوض می‌کنیم...».

به هر حال به شهرداری رفتیم، با توجه به نام خانوادگی آن‌ها آدرس گرفتیم، وقتی به در منزل آن‌ها رفتیم پدرش درب منزل آمد. تعجب کرد، گفت: با چه کسی کار دارید. گفتم: شما آقای

فلانی هستید. گفت: بله ولی شما را نمی‌شناسم، گفتیم: اجازه بدهید داخل منزل بیاییم....

به هر تقدیر، وارد منزل شدیم، موضوع خواستگاری را مطرح کردیم، آن‌ها گیج شده بودند. با توجه به اعتقادات مذهبی‌شان، ابتدا گمان کردند دخترشان با پسرمان آشنایی قبلی داشته است، بعد که جواب دختر را شنیدند سؤال کردند آیا کسی شما را فرستاده است، گفتیم: بلی کسی ما را فرستاده‌اند آن هم چه کسی...!

بالاخره، این دو جوان همدیگر را دیدند و صحبت کردند و قرار ازدواج گذاشتند اما دختر در آخر کار گفت: شما با این وضع و سطح مالی اگر واقعاً قصد ازدواج و زندگی با ما دارید باید بگویید که چه کسی شما را فرستاده است.

پسرم گفت: ما با این نامه آمده‌ایم! همه بهت زده شدند!
دختر گفت: من من این نامه را در ضریح امام رضا علیه السلام انداخته بودم.

و پسرم گفت: درست است و ما را هم ایشان فرستاده‌اند. به هر حال من حاضرم با شما ازدواج کنم، ما برای شما در تهران منزل می‌خریم، برای پدرتان مغازه باز می‌کنیم و سوگند

هم می‌خورم که زندگی خوبی را برای شما فراهم خواهم کرد.
نتیجه آن‌که این دو جوان با هم ازدواج کردند و سال‌ها است
زندگی خوب و موفق داشته‌اند و جالب‌تر این‌که همواره خود
را مدیون امام رضا علیه‌السلام می‌دانند.





راوی: حجت الاسلام گلپایگانی

(فرزند آیت الله العظمی گلپایگانی)

مرحوم پدر، در ارتباط با امام رضا علیه السلام حالات عجیب و عشق و افری داشتند. ایشان از فرزندان حضرت رضا علیه السلام محسوب می شدند و شجره نامه ی ایشان به امام رضا علیه السلام می رسد. ایشان در حرم مطهر، گاه بیش از چهار ساعت می ماندند و از طرف سایر معصومین علیهم السلام، زیارت امین الله خطاب به حضرت رضا علیه السلام می خواندند.

زیارات جامعه کبیره و عالیة المضامین و نیز تلاوت قرآن به نیابت از معصومین علیهم السلام از دیگر اعمال عبادی ایشان در حرم مطهر، بود. ایشان همواره، به همراهان که جوان بودند، می گفتند: اگر شما خسته شده اید، من مزاحم شما نمی شوم، شما می توانید بروید.

آن قدر متواضع بودند که کتیبه ها و درب حرم را می بوسیدند. یادم هست یک سال که قم خیلی گرم بود، به ایشان گفتیم: امسال جای خوش آب و هوایی را در مشهد تهیه می کنیم تا شما راحت باشید، ایشان گریه کردند و گفتند: من از امام رضا علیه السلام خجالت

می‌کشم که برای هواخوری به مشهد بروم.

حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی، عنایات حضرت رضا علیه السلام را نیازمند توسل یا مراجعه نمی‌دانستند مثلاً می‌فرمودند وقتی یکی از شهرهای اطراف شیراز رفته بودم، یکی از متدینین آن‌جا به من گفت: چند سال قبل یک نفر جوپای من بود. بعد از این که مرا پیدا کرد به من گفت که از جانب حضرت رضا علیه السلام برای شما پیام دارم؛ حضرت رضا علیه السلام فرموده‌اند: «شما به مردم اعلام کنید، امسال پشت بام منزل خود را، تعمیر و مرمت کنند، چون باران زیادی خواهد آمد و مشکلاتی برای اهالی به وجود می‌آید».

می‌گفت: من توجهی نکردم اما آن سال باران زیادی آمد و مردم به مشکلات فراوانی برخوردند و من همواره در مقابل امام رضا علیه السلام احساس شرمندگی می‌کردم.

یا می‌فرمودند: یکی از خدام امام رضا علیه السلام، به من از لطف فراگیر حضرت رضا علیه السلام این‌طور گفت: شبی در حال رویا متوجه شدم، در منزل به صدا درآمد، وقتی در را باز کردم، مشاهده کردم حضرت رضا علیه السلام، میمونی به همراه دارند و فرمودند از این میهمان ما پذیرایی کنید.



بلافاصله از خواب بیدار شدم، برخی مشخصات از آن میمون مربوط به طرح لباس‌ها، کیف دوش و... به یادم بود. به هر حال یک سری آمادگی‌هایی پیدا کردیم تا ببینیم چه می‌شود. ساعتی بعد، در به صدا درآمد و وقتی در را باز کردم، همان مشخصات را در فرد مراجعه کننده دیدم.

مردی با موهای بلند، ظاهری غیرمتشرع و... او آدرسی را سؤال کرد اما من او را دعوت کرم و پذیرایی مفصلی از او نمودم. او همواره متعجب بود و از این همه تکریم گیج شده بود. بالاخره موقع رفتن گفت: از شما سؤالی دارم. گفتم: به شما جواب می‌دهم به شرط آن‌که شما هم به سؤال من جواب بدهید.

قبول کرد و گفت: این نحو پذیرایی شما از یک ناشناس با قیافه‌ای مثل قیافه‌ی من غیرعادی است، به علاوه شما از قبل آمادگی پذیرایی از مهمان داشتید. سؤال من این است که علت این کار چه بوده است؟ گفتم: حقیقت این است که من خواب دیدم که حضرت رضا علیه السلام شما را به من معرفی کردند و گفتند: از شما پذیرایی کنم اما

نتوانستم چیزی بگویم اما او اصرار کرد و بالاخره گفتم: شما را

به شکل میمون تحویل من دادند، مگر شغل شما چیست؟
خیلی منقلب شد، بعد گفت: حق همین است، من بازیگر
صحنه‌های غیر شرعی و خالی از عزت و غیرت هستم.
از آن پس، به عنایت حضرت رضا علیه السلام او توبه کرد، شغل
آبرومندی انتخاب کرد و اکنون یکی از متدینین و افراد سرشناس
و مؤمن بازار است.
نظر آیت الله العظمی گلپایگانی این بود که نباید عنایات امام
رضا علیه السلام را منحصر به حرم مطهر یا متدینین یا شیعیان یا حتی
انسان‌ها دانست.



راوی: سید علی طباطبایی

(مدیر کاروان‌های پیاده‌ی بافق یزد)

حضرت رضا علیه السلام، عنایات فراوانی به کاروان ما و اعضاء آن داشته‌اند که در نوع خود همه شیرین و به یادماندنی است، اما یکی از آن‌ها برای ما یادآور صحنه‌های دردناکی است. کاروان پیاده‌ی محبان الرضا علیه السلام از مؤسسه فرهنگی بیت الرضا علیه السلام در شهر بافق، همه ساله عازم مشهد مقدس می‌شود.

چند سال قبل در بین راه، ماشینی کنار بچه‌ها ترمز کرد. زن و مردی داخل آن بودند که ظاهر بسیار نامناسب آن‌ها نشان می‌داد تقیدی به شرع مقدس ندارند. آن‌ها به ما می‌خندیدند، مرد با حالتی تمسخرآمیز به ما گفت: کور هستید؟! ما چیزی نگفتیم، دوباره گفت: پرسیدم کور هستید؟! گفتم: کور بودیم، بیست روز است بینا شده‌ایم و در بین راه، چشم‌مان کاملاً باز می‌شود ان شاء الله...

توهینی کرد و گفت: عصر، عصر کامپیوتر و هوافضا است. مردم با هواپیما هم به زور سفر می‌کنند، آن وقت شما پیاده به



راه افتاده‌اید....

گفتم: برادر عزیز! اگر حوصله داری بیا پایین، ما از شما پذیرایی می‌کنیم، آن وقت تا هر زمانی که شما بخواهید با هم صحبت می‌کنیم، اگر شما را قانع کردم و خود شما حق را به ما دادید که خداحافظ! شما بروید... اگر نتوانستم، به خدا قسم من که مدیر این کاروانم با شما سوار ماشین می‌شوم.

گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، توهین دیگری کرد و با مهارت خاصی به چند تن از بچه‌ها زد و آن‌ها را انداخت و رفت. برخی اعضاء خیلی ناراحت شدند.... برخی گریه می‌کردند.

من برای آن‌ها از قرآن کریم، سرگذشت حضرت رسول اکرم ﷺ و ائمه معصومین علیهم‌السلام را گفتم و به راه خود ادامه دادیم. چند صدمتر آن طرف‌تر، همان ماشین را با وضعیتی غیر قابل باور و اسفناک، زیر یک کامیون دیدیم و له شدن ماشین و سر نشینان آن، صدای آژیر آمبولانس و پلیس و... صحنه دردناکی رقم زده بود.

ما شکایتی نکردیم، حضرت رضا علیه‌السلام هم همان امام رئوف علیه‌السلام هستند اما گاه پیمان‌های فرد از گناه و طغیان پر می‌شود و نتیجه کار خود را می‌بیند و این دو منافاتی با هم ندارند.



راوی: آقای حیدری

(مدیرکل اسبق دادگستری خراسان)

من در قسمت بالاسر حضرت رضا علیه السلام مشغول نماز و دعا بودم، دیدم فردی پسر نوجوانش را نزد من فرستاد. از من پرسید: آقای حیدری شما هستید، گفتم: بله، به پدرش اشاره کرد و پدرش آمد.

او شروع به گریه کرد... اول خوب نمی توانست صحبت کند، بعد گفت: شما را به خدا دستم به دامن تان..... پسر من بی گناه است.

ابتدا فکر کردم که در شعبه‌ی ما پرونده‌ای دارد، گفتم: اسم پسر شما چیست؟ شماره پرونده‌اش چند است؟

بعد متوجه شدم، فرزندش در شهر شیروان سرباز بوده است، یکی از قاچاقچیان که در زندان بستری بوده فرار می کند و او به اتهام تبانی به دو سال حبس و سه میلیون تومان جریمه محکوم شده است و حکم در دادگاه تجدید نظر هم تأیید شده است. به هر حال به او گفتم: شما باید به دیوان عالی کشور اعتراض کنید. گفت: به دادگاه انقلاب شیروان مراجعه کرده‌ایم اما اعتراض

ما را ارسال نکرده‌اند. گفتم: مجدداً مراجعه کنید و از جانب بنده سفارش کنید، قبول خواهند کرد. سپس شماره تلفن دادم و گفتم: نتیجه را به من اطلاع دهید.

پس از چندی، دیدم ایشان به تهران آمد. متوجه شدم دبیر آموزش و پرورش و فردی آبرومند و متعهد است. شماره‌ی پرونده و شعبه‌اش را گرفتم، با شعبه مربوطه تماس گرفتم.

حضرت رضا علیه السلام نخواستند او خود را مدیون من بدانند. وقتی سوال کردم، گفتند: متهم تبرئه شده است؛ زیرا هم پرونده مربوط به دادگاه نظامی بوده و نه انقلاب و هم فرار متهم در نوبت نگهداری این سرباز نبوده است و رسیدگی به این پرونده از ابتدا روند اشتباهی را طی کرده است.

به هر حال خبر خوشحال کننده را به ایشان دادم، اما این سؤال در ذهنم بود که ایشان مرا از کجا می‌شناخت؟! !!

بالاخره سؤال کردم، گفت: وقتی من از همه‌جا نا امید شدم، به حضرت رضا علیه السلام متوسل شدم و چون فرموده‌اند که هر صاحب غمی که به زیارت ایشان برود غم او برطرف می‌شود، برای زیارت به مشهد آمدم، آن قدر منقلب بودم که حتی در حال نماز

هم گریه می‌کردم. ناگهان سید بزرگواری به سراغم آمد و بدون مقدمه گفت: بالا سر حضرت، فردی با این مشخصات به نام آقای حیدری نشسته است، او می‌تواند مشکل شما را حل کند.





راوی: حجت الاسلام غلامی

(از مبلغان و مدرسان حوزه‌های علمیه تهران)

بنده قبل از انقلاب در رشته‌ی فیزیک دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم، اما از آنجا که زندگی‌ام را مدیون امام رضا علیه‌السلام می‌دانستم، بعد از انقلاب تصمیم گرفتم علوم اهل بیت علیهم‌السلام را فرا بگیرم و لذا شانزده سال در حوزه درس خواندم.

این که زندگی‌ام را مرهون لطف امام رضا علیه‌السلام می‌دانم به این دلیل است که من در سن ۲-۳ سالگی به بیماری سختی دچار می‌شوم، آن قدر تب و تشنج‌های پی‌درپی به سراغم می‌آید که بالاخره لال می‌شوم.

در آن زمان پدرم شغل طاقت‌فرسایی داشته و روزها در منزل نبوده، بنابراین مادرم مرا نزد تمامی پزشکان سرشناس و هرکجای دیگر که کسی معرفی می‌کرده می‌برد اما هیچ تأثیری را نمی‌بیند.

یک شب که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتم، پدرم زودتر به منزل می‌آید. او وقتی حال و روز مرا می‌بیند به مادرم می‌گوید: چرا او را به دکتر نمی‌بری؟ مادرم پاسخ می‌دهد: هیچ فایده‌ای

ندارد، می‌گویی نه، بیا یک بار هم تو او را به دکتر ببر، او می‌گوید:
من فردا او را به دکتر می‌برم. دیگر هیچ اعتقادی به دکتر و دارو
و درمان نداشتند.

روز بعد، پدرم مرا به دوش می‌گیرد و دور حوضی که وسط
حیاط بوده، شروع به چرخیدن می‌کند، مرتب می‌گوید: پسرم
بگو امام رضا، مرا خوب کن تا پیام به پا بوست.

چند دور که می‌چرخد، زبان من باز می‌شود و من با زبان
کودکانه آن جمله را می‌گویم و بعد از آن حالم کاملاً خوب
می‌شود. صبح روز بعد برای پابوس امام رضا علیه‌السلام با پدرم عازم
مشهد می‌شویم.

اهل بیت علیهم‌السلام کریم‌تر از آن هستند که کسی را مرهون لطف
و عنایت خویش فرمایند و سپس او را رها کنند و به یقین
نمی‌توان، تعداد و نوع عنایات اهل بیت علیهم‌السلام در مورد یک فرد را
تشخیص داد و شمارش نمود.



راوی: حجت الاسلام قربانیان

(امام جمعه‌ی نهبندان)

در زمان طلبگی، با دو نفر از دوستان طلبه در یک حجره زندگی می‌کردیم. شهریه‌ها بسیار ناچیز و حداکثر چهار تومان بود و به همین دلیل زندگی بر ما بسیار سخت می‌گذشت. آن‌قدر در مضیقه بودیم که گاهی شب را گرسنه به صبح می‌رساندیم. این وضعیت ادامه داشت؛ بسیاری از دوستان، ترک تحصیل کردند و به شهر و دیار خود بازگشتند.

یک روز در حجره، به دوستان گفتم: این طور که نمی‌شود درس خواند، من امروز به حرم می‌روم و از امام رضا علیه‌السلام پول می‌گیرم.

گفتند: چطور پول می‌گیری؟ گفتم: خود ایشان می‌دانند چگونه مرحمت کنند، من نمی‌دانم.

گفتند: پس ما هم می‌آییم تا حضرت به ما هم کمک کنند. راهی حرم شدیم. زیارت کردیم و در محل فعلی مرقد شهید هاشمی نژاد نشستیم.

من رفتم سه مفاتیح آوردم و گفتم بیایید دعای توسل



بخوانیم.

مقداری از دعا را که خواندیم، دیدیم فردی آمد و دست به جیب برد و همین طور اتفاقی مقادیری سکه در دست هر کدام از ما ریخت... التماس دعایی گفت و رفت.

آن دو نفر دعا را ناتمام گذاشتند و از خوشحالی رفتند، اما من دعا را تمام کردم، مجدداً به زیارت رفتم، از امام رضا علیه السلام تشکر کردم و برگشتم.

وقتی به محل مرقد شیخ بهایی رسیدم، دیدم دوستانم منتظر هستند، گفتند: پول‌های هر کدام از ما ده تومان است، پول‌های تو چقدر است؟

گفتم: نشمرده‌ام.

اما عجیب این که پول‌های من هم بعد از شمارش دقیقاً ده تومان بود.

با این پول‌ها گشایشی در زندگی ما حاصل شد اما من که دعا را تمام کردم و از امام رضا علیه السلام تشکر کردم به درسم ادامه دادم، ولی آن دو نفر هر دو ترک تحصیل کردند.

به هر حال از این عنایت و فرمایش «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق» و آیات «و من یشکر فأنما یشکر لنفسه» و «لئن



شکرتم لأزیدنکم» این درس حاصل می‌شود که باید عنایات
اهل بیت علیهم‌السلام را پاس داشت.





راوی: حجت الاسلام قرائتی

در سفری که برای زیارت به مشهد مشرف شده بودم، بعد از تشریف و زیارت یکی از خواسته‌های من از حضرت رضا علیه السلام این بود که به امام رئوف و مهربان عرض کردم، آقا من می‌خواهم عنایتی فرمایید زمینه‌ی تبلیغ و سخن گفتن مرا چنان گسترده فراهم نمایید که بتوانم برای همه‌ی دانش آموزان، دانشگاهیان، ادارات دولتی و... سخنرانی کنم. این تقاضا زمانی مطرح می‌شد که از طرف رژیم پهلوی هر کسی را نمی‌گذاشتند در یک مجلس صد نفری صحبت کند! این تقاضا در آن زمان چنان ناشدنی به نظرم رسید که یک مرتبه در حال دعا و التجا و گریه، خنده‌ام گرفت. با خود گفتم: شیخ دست بردار!! مگر می‌شود؟ این چه تقاضایی است که می‌کنی؟ یک خواسته‌ی شدنی را مطرح کن! اما تقاضایی بود که شده بود، بعدها که انقلاب پیروز شد متوجه شدم که حضرت رضا علیه السلام خواسته‌ی به ظاهر ناشدنی مرا شدنی فرمود.

امروز به برکت انقلاب این امر به عنایت حضرت میسر شده است.





راوی: جناب آقای سید علی اکبر پرورش

(وزیر اسبق آموزش و پرورش)

کسانی که دوران قبل از انقلاب را درک کرده باشند، به خوبی می‌دانند که سازمان مخوف ساواک افرادی را که با نظام طاغوتی میانه‌ای نداشتند همواره زیر نظر داشت. گاهی خواندن یک کتاب سیاسی غیرمجاز، کیفرهای سخت و شکنجه‌های غیر قابل تحملی را به دنبال داشت. به همین دلیل همواره زندان‌های دوران ستم‌شاهی مملو از این نوع متهمین بود.

برای دستگاه امنیت و ساواک فرق نمی‌کرد که آن فرد از چه صنفی باشد، صنعت‌گر، بازاری، طلبه، منبری، کارمند و یا دانشجو، ملاک عدم همسوئی با دستگاه حکومت بود. از نظر جرم هم تفاوتی نمی‌کرد که فرد سخنرانی کرده باشد، یا کتاب ممنوعه خوانده باشد یا....

با توجه به این فراوانی و گستردگی بود که در زندان‌های سیاسی از همه تیپ آدم‌ها بودند و به انواع زیادی از شکنجه‌ها، اذیت‌ها و آزارها مبتلا می‌شدند تا از مخالفت خود دست بردارند. در یکی از آن سال‌های سیاه، یکی از آن همه زندانی، من بودم و

تعداد زیادی روحانی و طلبه هم در آن بازداشتگاه بودند. در آغاز که بازداشت شده بودیم، هر روزه بازجویی و شکنجه می‌شدیم تا همفکران خود را معرفی کنیم، و این که چه نوع فعالیت‌هایی داشته‌ایم و... اما مدتی که از بازداشت‌ها گذشت و از دریافت اطلاعات جدید مأیوس و ناامید شدند، شکنجه‌ها کاهش و فضا برای تنفس اندکی بازتر شد و صبح‌ها اجازه می‌دادند که در محدوده زندان افراد کمی بدونند و هوا تازه کنند.

به تدریج زندانی‌ها با یکدیگر آشنا و صمیمی شدند، و چون مدت ماندگاری‌شان مشخص نبود، سعی می‌کردند دوری از خانواده را با رفاقت و دوستی سایر زندانیان جبران نمایند تا اندکی از دل‌تنگی‌های خود را در آن فضای کوچک و نامناسب کاسته باشند و به گشایشی از جانب خدا امیدوار باشند.

یکی از امیدواری‌های ما زندانیان در آن سال، فرا رسیدن میلاد حضرت رضا علیه السلام بود؛ چون از ظاهر امر و از بازجویی‌ها چنین برمی‌آمد که باید سال‌ها در زندان بمانیم. آری؛ تنها روزنه امید می‌توانست این باشد که به آن حضرت متوسل شویم و عیدی خود - نجات از زندان - را از آن بزرگوار، تقاضا کنیم.

هر چه به زمان میلاد نزدیک‌تر می‌شدیم بارقه امید به آزادی

بیشتر می‌شد و در گفته‌های خصوصی با یکدیگر می‌گفتیم: امام رضا علیه‌السلام امسال عنایت کنند و عیدی ملموس و قابل توجهی به ما بدهند. کلمه «عیدی ملموس» ورد زبان همه‌ی ما شده بود و از یک هفته مانده به ایام میلاد، هر روز بعد از نماز مغرب و عشاء، دعا و ذکر توسلی به حضرت داشتیم.

هر روز صبح زندانی‌ها در حیاط زندان قدری می‌دویدند و بعد که خسته می‌شدند اندکی هم نرمش می‌کردند، هر چند تمام زندانی‌ها با هم نوعی رفاقت داشتند اما بر حسب منش‌های اخلاقی، بعضی افراد با یکدیگر انس بیشتری داشتند.

در آن میان، یکی از افراد روحانی زندان به نام آقای محبوبی، با من انس بیشتری داشت. صبح روز میلاد امام رضا علیه‌السلام بعد از دویدن در حالی که مشغول نرمش بودیم، آقای محبوبی به من نزدیک شد و با شوخ طبعی، با مشت به کتف من زد. به آقای محبوبی گفتم: شما مشت زدن بلد نیستید، بگذارید به شما یاد بدهم، اول باید انگشتان دست را در داخل دست جمع کنی سپس مشت را گره کنی تا به صورت یک پتک آهنگری در آید و آنگاه با قوت هر چه تمام‌تر بر حریف بکوبی. نگاه کن! این طور!...مشت خود را گره کردم و بعد گفتم: «گارد بگیر».



می‌خواستم به کتفش مشت بزنم اما نمی‌دانم چه شد؟ پای من یا پای او لغزید، مشت گره کرده‌ی من به گیجگاهش اصابت کرد و آقای محبوبی نقش زمین شد، هر چه صدایش زدم جواب نداد؛ بقیه زندانی‌ها جمع شدند، هرچه صدایش زدیم و هر چه شانسه‌هایش را مالش دادیم به هوش نیامد. اول فکر می‌کردیم خود را به بی‌هوشی زده است تا ما را بترساند، اما به زودی متوجه شدیم که حقیقتاً از هوش رفته است. چند دقیقه صبر کردیم که به هوش آید و موضوع به گوش زندان‌بانان نرسد. چون بیم آن داشتیم که این قضیه، سوژه تبلیغاتی حکومت گردد و در رسانه‌ها اعلام کنند که زندانیان مدعی دین و دیانت، به جان هم افتاده‌اند.

اما چون بی‌هوشی آقای محبوبی طولانی شد مجبور شدیم پزشک زندان را خبر کنیم و گفتیم که این فرد به زمین خورده است. پزشک آمد و دارویی آورد، جلوی دماغ آقای محبوبی گرفت و گفت: این دارو او را به هوش می‌آورد. اما دارو هیچ نتیجه‌ای نداد.

در این میان من خود را مقصّر واقعی می‌دانستم و از همه بیشتر کلافه شده بودم. خدایا! اگر محبوبی بمیرد چه می‌شود؟!



چه جوابی دارم؟! چه کسی حرف مرا باور می‌کند؟! چه صدمه‌ای به آبروی این همه زندانی بی‌گناه وارد می‌شود؟!!

در گوشه حیاط زندان خرابه‌ای بود که هر کسی زیاد دلش می‌گرفت آنجا می‌رفت و گریه می‌کرد تا دلش خالی شود. گریه‌ام گرفت به سمت خرابه دویدم. بلند بلند زار زدم و رو به خراسان، خطاب به حضرت رضاعلیؑ عرض کردم: آقا میلاد شماست، عیدی خوبی به ما دادید، مرگ محبوبی؟!...

من از شدت اندوه و سردرگمی، غفلت و بی‌احتیاطی خودم را به آن بزرگوار نسبت می‌دادم. گاه باشتاب می‌آمدم داخل جمعیت تا ببینم وضع و حال محبوبی چه شد و چون می‌دیدم که به هوش نیامده بیشتر مضطرب می‌شدم و دوباره به سمت خرابه می‌رفتم و حضرت را صدا می‌زدم.

آخرین بار دکتر گفت: چه اصراری هست که مرده زنده شود و کاغذی آورد تا جواز دفن بنویسد. همان اندک امیدی هم که به دارو و دکتر داشتم به کلی از بین رفت و باز به سمت خرابه دویدم.

از ته دل فریاد زدم و عرضه داشتم: «یا همین الان مرگ مرا از خدا بخواهید، و یا زندگی محبوبی را».... دیگر متوجه نبودم چه



می‌کنم و چه می‌گویم. درست در همان لحظه‌ای که آمبولانس برای انتقال جنازه آمد، ناگهان یکی از زندانیان متوجه شد که دست محبوبی اندک تکانی خورد، فریاد زد: دست نگه دارید زنده است؛ آمد و دکتر را صدا زد. معاینه‌ای کرد و زنده بودن و تجدید حیاتش تأیید شد و چند ساعت بعد محبوبی، معجزه آسا به عنایت ملموس امام رضا علیه السلام زندگی عادی خود را آغاز کرد.

اندک زمانی بعد زمینه آزادی زندانیان فراهم گردید.





راوی: آقای سید کاظم اکرمی

(وزیر اسبق آموزش و پرورش)

فروردین ماه ۱۳۷۳ متوجه شدم که دامادم، آقای مهندس محمد قلی‌زاده به سرطان نخاع مبتلا شده است. این خبر سخت ما را اندوهگین ساخت. زمان زیادی از ازدواج دخترم با وی نمی‌گذشت... بار خدایا آینده دخترم چه می‌شود؟ جوان شایسته‌ای اینگونه روی دست‌مان پرپر شود؟...

به هر حال هر چند سرطان اغلب غیرقابل درمان است، اما نمی‌شود انسان دست روی دست بگذارد، باید تلاش کرد و تا آنجا که ممکن است درصدد معالجه برآمد.

به این امید، بیمار را به بیمارستان ساسان تهران نزد آقای دکتر مرنندی که متخصص و جراح است بردیم. بعد از بررسی‌های لازم و آزمایش‌های مکرر و عکس‌برداری‌های متعدد، گفتند: باید عمل شود اما قول صددرصد برای بهبودش نمی‌دهیم، احتمال فلج شدن پا یا انگشتان پا قطعی است.

چاره‌ای نبود، باید عمل می‌شد. اواخر تیرماه یا اول مرداد در همان بیمارستان ساسان تحت عمل جراحی قرار گرفت. عمل

جراحی شش ساعت به طول انجامید. بعد از عمل، دکتر مرندي گفت: ما توانستيم حدود ۸۵ درصد آسيب ديدي را برداريم اما به دليل نزديكي سلول‌هاي سرطاني به مخچه، نتوانستيم به آنها دست بزنيم.

مريض را به بخش مراقبت‌هاي ويژه بردند. چند روز بعد دکتر مرندي به دخترم گفته بود: دخترم، بيماري او آنقدر پيشرفت کرده است که من اول گمان کردم او اصلاً نخاع ندارد، تو خودت پزشکی خوانده‌ای!..... دل از اين آقا بکن، او هشت ماه ديگر بيشتر زنده نمی‌ماند، اين خبر نا اميدکننده را که دخترم از آقای دکتر مرندي می‌شنود خدا می‌داند که چه حالي پيدا می‌کند؟.....

مضطرب و پريشان نزد من آمد و گفته دکتر را به من رساند. خبر مایوس کننده‌ای بود، اما من سعی کردم گفته دکتر مرندي را جلدی نگیرم. دخترم را به صبر و شکیبایی و توکل بر خدا دعوت کردم. گفتم: مرگ و زندگي به دست خداست، ما کوشش و تلاش خود را انجام می‌دهيم و شفای مريض را از خدا می‌خواهيم. بعد از مرخص شدن از بیمارستان، مرتب او را برای فیزیوتراپی و رادیوگرافی به بیمارستان می‌بردیم. همه این کارها

را انجام می‌دادیم اما از بهبودی خبری نبود. کم‌کم مریض از خوردن و خوراک افتاد، قادر نبود به پشت بخوابد، درد زیادی داشت و هر روز حالش بدتر می‌شد. با همین حال و وضعی که داشت تصمیم گرفتند که مشهد بروند و به امام رئوف، حضرت رضا علیه السلام متوسّل شوند.

در بهمن‌ماه ۱۳۷۳ دختر و دامادم به امید استشفای عازم مشهد شدند. آقای حاج احمد انصاری (فرزند مرحوم آیت الله انصاری همدانی) که پدر عروس اینجانب است، موضوع رفتن مریض را به مشهد شنیده بود. به من تلفن کرد و گفت: در حال حاضر یکی از اولیاء خدا و محبان اهل بیت علیهم السلام در مشهد است، دختر و دامادت سعی کنند از او راهنمایی بگیرند.

من جریان را به دختر و دامادم اطلاع دادم آن‌ها با پیگیری زیاد آن عالم و عارف را ملاقات و از او تقاضای دعا و راهنمایی کرده بودند؛ ایشان ابتدا در توسّل خود، جوابی نگرفته بود و کار را بنا به مقدرات الهی تمام شده دانسته بود. اما بعد که به ایشان عرض شد، همسر این آقا سید است، از حضرت رضا علیه السلام تقاضای شفا نموده و گفته بود: شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام بروید حرم و تا صبح تضرّع و توسّل کنید. دخترم و مریض شب موعود را

در حرم و با تضرع گذرانند و از امام رضا علیه السلام تقاضای شفا و بهبودی نمودند. امام رضا علیه السلام هم عنایت نمودند و مریض سرطانی را که قرار بود طبق گفته دکتر مرندی چند ماه بعد بمیرد، شفا مرحمت کردند. آن‌ها اکنون، سال‌هاست به زندگی خود ادامه می‌دهند و دارای فرزند هم هستند و هیچ اثری هم از بیماری در وجود ایشان نیست.



راوی: آیت الله فقیه ایمانی

از اصفهان به زیارت امام رضا علیه السلام می آمدم شخصی با ما هم سفر شد، وقتی که متوجه شد ما زائر امام رضا علیه السلام هستیم، خود را بیشتر به ما نزدیک کرد. ولی به دلیل شرایط زمان و سختگیری ساواک نسبت به روحانیت ما به او خوشبین نبودیم.

به تهران که رسیدیم او با اصرار تمام ما را به منزلش دعوت کرد، ما قبول نمی کردیم اما او آنقدر اصرار کرد که ناگزیر پذیرفتیم. منزلی اعیانی داشت و پذیرایی بسیار مفصلی از ما به عمل آورد. شب را نزد او ماندیم و چون متوجه تردید ما نسبت به خود شده بود، برای رفع تردید ما دلیل دعوت ما به منزلش را توضیح داد.

ابتدا گفت: حتماً از خود می پرسید که این شخص در عین ناشناسی، چرا ما را به خانه اش دعوت کرد؟ این خانه مال امام رضا علیه السلام است، هر چه دارم مال آن حضرت است، همین دو چشمی که به شما نگاه می کنم مال آن حضرت است و شما هم که زائر آن حضرت هستید، این خدمت به شما را من به حساب

امام رضا علیه السلام انجام می‌دهم و متی بر شما ندارم. علقه‌مند شدم او را بیشتر بشناسم. گفت: من در کودکی پدر خود را از دست دادم. بعدها مادرم از ناگزیری، ازدواج کرد اما ناپدری‌ام نسبت به من بسیار سختگیر و بداخلاق بود. این سختگیری و بداخلاقی به قدری زیاد شد که توان تحمل را از من گرفت و من تصمیم گرفتم از منزل فرار کنم. راه بیابان را در پیش گرفتم. شب فرا رسید و من هیچ پناهگاهی برای خود نیافتم. تنها و غریب، تشنه و گرسنه، ترسان و لرزان

دیده بودم که مادرم به امام رضا علیه السلام متوسل می‌شود. من هم به امام رضا علیه السلام متوسل شدم. عرض کردم آقا من یتیم هستم، پدری ندارم که به فریادم برسد، شما که امام رئوف و مهربانی هستید به دادم برسید. این جملات ورد زبانم شده بود که دیدم یک ماشین با فاصله تقریباً ۱۰۰ متر از من ایستاد، راننده از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد.

پرسید کی هستی به کجا می‌روی؟ گفتم: جایی ندارم، نمی‌دانم به کجا می‌روم! گفت: یک لحظه ندایی به گوشم رسید و امام رضا علیه السلام به من فرمودند: برو آن پسر بچه را به خانه خود ببر. مرا

با خود به خانه‌اش برد و بسیار مورد احترام و تفقد قرار داد. همواره می‌گفت: تو سفارش شده‌ی امام رضا علیه السلام هستی. او روزها مرا با خود به در مغازه‌اش می‌برد و برای من از پدر مهربان‌تر بود. سال‌ها گذشت. وقتی به سن ازدواج رسیدم برایم زن گرفت، خانه‌ای خرید و سرمایه‌ای به من داد و من تمام این مال و منالی که دارم و زن و زندگی خود را متعلق به امام رضا علیه السلام می‌دانم. من از خودم چیزی ندارم.

از او خواستیم داستان چشم‌هایش را هم بگویند، گفت: در زلزله فردوس به همراه برخی از خیرین تهران، برای خانه‌سازی روانه آن شهر شدیم. در آنجا هنگام شلنگ گرفتن آهک‌ها نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که آهک به صورتم پاشید و مقداری به داخل چشم‌هایم ریخت. من از ناحیه دو چشمم دچار سوختگی و نابینا شدم. در تهران نزد متخصصان زیادی رفتم. فایده‌ای نداشت و در نهایت هم اطباء گفتند: امیدی به بینایی شما نیست.

به خانواده‌ی خود گفتم: دیگر مرا نزد هیچ پزشکی نبرید فقط مرا به مشهد نزد امام رضا علیه السلام ببرید.

در مشهد رفتم پشت پنجره فولاد و به امام رضا علیه السلام متوسل شدم. عرض کردم: آقا جان؛ من از طفولیت وام‌دار شما هستم.



مال و منال، آبرو و زن و فرزند، هر چه دارم از شما است، حال
نابینا شده‌ام آن هم در راه خدمت‌رسانی به خلق خدا، عنایتی کنید
بینایی مرا به من باز گردانید، آن قدر منقلب شدم که از حال رفتم.
در آن حال امام علیه السلام به من فرمودند: بلند شو! ... عرض کردم: آقا
من جایی را نمی‌بینم، فرمود: من می‌گویم بلندشو، به خودت‌کافی
دادم و بلند شدم، متوجه شدم که همه جا را می‌بینم. من هر چه
دارم، حتی چشمانم را هم، از امام رضا علیه السلام دارم.



راوی: آیت الله مروارید

من خودم شفا گرفتن مردی را در حرم مطهر مشاهده کردم. او را -که بالهجهی ترکی صحبت می‌کرد- از قدیم می‌شناختم. اعتقادات خوبی داشت چشم‌هایش آب مروارید آورده و بینایی‌اش را از دست داده بود. آن زمان‌ها هنوز پزشکان قادر نبودند آب مروارید را عمل کنند. هرچه مداوا کرد، درمان نشد. دیگر نمی‌توانست کار کند. زندگی‌اش فلج شده بود. از طرفی چون فرد شناخته شده‌ای بود، گدایی هم نمی‌توانست بکند. برای شفا هم، زیاد به حرم می‌رفت.

یک روز که من هم حرم مشرف بودم، او را دیدم که از حضرت تقاضای شفا می‌کرد، یک لحظه نمی‌دانم از حال رفت، یا با قصد سرش را به ضریح کوبید و بر زمین افتاد. وقتی مردم او را بلند کردند، مشاهده کردم که بدون کمک و عصا از حرم بیرون رفت. او تا آخر عمر چشم‌هایش روشن بود و دید بسیار خوبی داشت.



راوی: سرهنگ پاسدار خلبان غلام رضا قاسمی

روز یکشنبه پنجم اسفند ماه ۱۳۸۰ پس از انجام تمامی اقدامات فنی و بازدیدها، با پرواز شماره ۳۲۰ توسط یک فروند هواپیمای ایلوشن ۷۶ و با ۲۳۰ زائر از مشهد مقدس به سمت تهران پرواز کردیم.

با آخرین نگاه‌ها، خیل سلام‌ها و ارادت‌ها از پشت پنجره‌های کوچک هواپیما، نثار گنبد طلایی امام رضا علیه السلام می‌شد. حدود پنج دقیقه پس از پرواز، تمامی کنترل‌ها، از سوی کمک خلبان، مسئول برق و سایر گروه پروازی انجام و صحت تمامی سیستم‌ها تأیید شد.

در حدود هشتاد کیلومتری فرودگاه در ارتفاع ۲۴ هزار پایی که وظیفه ما، اعلام وضعیت به برج مراقبت بود، ناگهان وضعیت از سیستم خلبان خودکار خارج شد و هواپیما به سمت راست شروع به چرخش کرد.

سیستم کنترل اعلام کرد که موتور چهار را کنترل کنید. بلافاصله بعد از کنترل، مهندس پرواز اعلام کرد موتور چهار آتش گرفته است.

با آرامش کامل به گروه پرواز اعلام کردم، وظیفه خود را به دقت انجام دهند و به برج مراقبت و کابین مسافران اعلام کنند که به دلیل مشکل پیش آمده به فرودگاه مشهد باز می‌گردیم. حین تلاش مهندس پرواز برای خاموش کردن آتش، کمک خلبان اعلام کرد که آتش به بال راست هواپیما سرایت کرده است.

باز هم با آرامش از آنان خواستم، به دقت به وظیفه‌شان عمل کنند و تا حدی هم موفق شدند اما لحظاتی بعد کمک خلبان اعلام کرد که موتور چهار، با تغییر شکل همراه شده است که در این لحظه ناگهان، هواپیما با صدایی مهیب و تکانی سخت به سمت راست به گردش درآمد و موتور از هواپیما جدا شده و به زمین افتاد.

اینجا دیگر همه مسافران، نهایت خطر را احساس کرده بودند، دست‌ها به تضرع و فریادها به التماس بلند بود، قلب‌ها به تپش افتاده بود و نگاه‌ها به ضامن آهو و پناهگاه بی‌پناهان بود.

حد استغاثه مسافران به حضرت ثامن الحجج علیه السلام، به اندازه سختی لحظات بین مرگ و زندگی بود که در فضای مابین آسمان و زمین که از هیچ قدرت مادی کاری بر نمی‌آید، تنها امید همه ما بود و ما به پشتوانه این که زائران ایشان را به مقصد می‌رساندیم،



توان کار و تفکر داشتیم.

با گذشت حدود ۲۰ دقیقه، که به اندازه سال‌ها به طول انجامید به فضای مشهد نزدیک شده بودیم و فردی که در برج مراقبت با ما ارتباط برقرار کرده بود، اعلام کرد که شعله‌های آتش روی بال راست هواپیما مشاهده می‌شود. اما ایشان، عمداً سکوت می‌کرد شاید به دلیل وضعیت ما که نیازمند آرامش بودیم و شاید هم این که احساس می‌کرد هیچ کاری از هیچ کس بر نمی‌آید.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد، ما به توده‌ای از ابر و شرایطی کاملاً یخبندان، برخورد کردیم. به عنایت حضرت رضا علیه السلام این ابتکار در ذهنم نقش بست که به مهندس پرواز اعلام کنم، برخلاف همیشه از روشن کردن سیستم ضدیخ خودداری کند. این توده عظیم ابر و شرایط یخبندان که ما را در خود گرفت، بدون شک عنایت حضرت ثامن الحجج علیه السلام بود و آتش را مهار کرد. همین که از آن خارج شدیم پرتوهای طلایی گنبد مطهر حضرت را مشاهده کردیم.

به فرودگاه رسیده بودیم، در آن لحظه به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم و با تمام وجود به ایشان عرض کردم: ای عزیز، ای بزرگ مرد، این‌ها زائران شما هستند، به من کمک کنید تا آن‌ها را سالم به



زمین برسانم.

هرچند، پس از آن دوباره آتش اوج گرفته بود، اما با عنایت حضرت، هواپیمایی که حداکثر شش دقیقه در برابر آتش مقاومت می‌کند بیش از ۲۰ دقیقه با کوهی از آتش و بنزین در کنار هم پرواز کرد، موتور دیگر آن منفجر شد، چرخ آن هنگام فرود ترکیب و تعادل آن از بین رفت و ۱۶ دقیقه‌ی دیگر هم در روی زمین، در آتش سوخت اما باز هم در نهایت در میان بهت همه چشمان نظاره‌گر، و از لابلای همهی دست‌های ملتمس به سمت آسمان و در میان آتش و دود و آتش‌نشان و آمبولانس و غیره و غیره، همه مسافران و کادر پرواز از آن سالم خارج شدند.

جالب است که قبل از انقلاب، نمونه‌ای از همین هواپیما قبل از پرواز در روی زمین آتش گرفت و خلبان آمریکایی و همه ۹۹ مسافر و کادر پروازی آن، زنده زنده در آتش سوختند.

اگر تمامی متخصصان صنعت هوانوردی هم این حادثه را بررسی کنند، نجات جان همه مسافران و کادر پروازی را جز عنایت امام رضا علیه السلام نخواهند یافت.

***منبع: مصاحبه خبرنگار روزنامه قدس





راوی: آقای علی سعیدی

پدرم قبل از ازدواج با مادرم، دو همسر داشته‌اند که هر دو فوت کرده بودند. از آن دو همسر، خدواند سه دختر به پدرم عنایت کرده بود و از این که پسری نداشتند سخت دلگیر و غمگین بودند.

تصمیم می‌گیرد به زیارت حضرت رضا علیه السلام برود و از آن امام رئوف، تقاضای فرزندی ذکور نماید.

به همین قصد به مشهد مشرف می‌شود و بعد از تشریف به حرم، در مسجد بالا سر حضرت دو رکعت نماز حاجت به جای می‌آورد، سپس رو به حضرت عرض حاجت می‌کند. در همان حال یک نفر یک گل سرخی به ایشان می‌دهد. پدرم گل را گرفته و می‌بوید و هنگامی که می‌خواهد از صاحب گل تشکر کند کسی را در اطراف خود مشاهده نمی‌کند.

بعد از آن عنایت، به فاصله کمتر از یک سال برادر شهیدم، محمدرضا سعیدی متولد می‌شود و سال‌ها بعد با شهادت ایشان در زندان‌های طاغوت سرّ اهداء گل سرخ نیز روشن می‌شود.





راوی: آیت الله وحید خراسانی

آیت الله شیخ حبیب الله گلپایگانی، از علمای مشهور و پارسای مشهد بودند و هر مرضی که نزد ایشان می‌رفت آقای گلپایگانی دست‌شان را بر موضع بیماری گذاشته، سوره حمدی می‌خواندند و بیماری‌اش بهبود می‌یافت.

من یک روز از ایشان حکمت شفادهندگی دست‌شان را سؤال کردم. ایشان فرمودند: من مریض شدم و چون حالم بد شده بود، به ناچار در بیمارستان امام رضا علیه‌السلام بستری شدم. از عبادت و تهجد بازمانده و از این بابت بسیار ناراحت بودم. بیماری‌ام به طول انجامید و یک روز که بسیار ناراحت بودم از همان روی تخت بیمارستان به امام رئوف علیه‌السلام سلام عرض کردم و گله‌مندانه عرض کردم: ای امام عزیز، من چهل سال تمام سحرها اول کسی بودم که پس از بازگشایی در حرم به شما سلام می‌دادم، حالا نوبت شما است که دست این افتاده را بگیرید و در این گوشه بیمارستان از ما حالی برسید.

این سخنان را گفتم و منقلب شدم. ناگهان فضا عوض شد دیدم امام رضا علیه‌السلام در یک باغ پر از گل، روی تختی نشسته‌اند

و من در کنار تخت هستم. حضرت بی آنکه با من سخنی بگویند،
دسته گلی از باغ برگرفته و به دست من مرحمت فرمودند.
ناگهان آن حالت از بین رفت و من دیدم در بیمارستان هستم،
اما بوی گل را احساس می کردم، دستم را به هر جای بدنم که
درد می کرد می گذاشتم و درد ساکت می شد. بدین ترتیب، با
عنایت حضرت دست من کیمیا اثر شده و ایشان این دست را
وسیله شفای دیگران فرمودند.



راوی: آیت الله معصومی

سال‌های سختی بود، طلاب در مضیقهِی سخت مالی بودند، حکومت نه تنها توجهی به حوزه‌های علمیه نداشت، بلکه مخالف آن‌ها بود، بستر تحصیل مثل امروز فراهم نبود، بسیاری از طلاب به دلیل نداشتن امکانات ترک تحصیل می‌کردند. من هم مدتی در مشهد درس خوانده بودم و برای ادامه‌ی تحصیل به خصوص در حوزه‌ی نجف اشرف نیازمند رفتن به عراق بودم؛ اما با کدام امکانات؟ با فرض وجود امکانات گرفتاری‌های جانبی زیاد دیگری بود که ما را هم‌چنان پای در گل نگاه داشته بود. از طرفی خود را نیازمند رفتن احساس می‌کردم. دو گزینه پیش رویم بود، ترک تحصیل یا رفتن به نجف اشرف. خیلی فکر کردم عِقلم به جایی نرسید، جز این که حرم حضرت رضا مشرف شوم و چاره‌ی کار را از امام رئوف علیه السلام بخواهم. با همین نیت راهی حرم شدم، زیارت کردم، دو رکعت نماز زیارت خواندم مشکل را به حضرت عرض نمودم و منقلب شدم و کار را به حضرت واگذار نمودم طولی نکشید اسباب سفر چهارده ساله‌ی من به عراق و حوزه‌ی علمیه‌ی نجف فراهم گردید. اگر

این عنایت حضرت رضاؑ نبود، به قم هم نمی‌تواستم بروم
تا چه رسد به نجف اشرف که در آن روزگار برای شخص من
جزو محالات بود! پایی آنت و امی یا مولای.





راوی: حجت الاسلام قرائتی

تازه ازدواج کرده بودم، با همسرم عازم مشهدالرضا شدیم تا روزهای آغازین زندگی خود را در این شهر مقدس بگذرانیم. ایام شلوغی مشهد بود و جا برای سکونت پیدا نمی‌شد. پس از ساعت‌ها پرس‌وجو، بالاخره به حضرت رضا علیه‌السلام متوسل شدم و عرض کردم: آقا نمی‌توانید یک اتاق برای ما پیدا کنید!

گفتن همان و رسیدن به مسافرخانه‌ای که یک ساعت قبل هم رفته بودیم همان. صاحب مسافرخانه تا مرا دید گفت هنوز هم اتاق می‌خواهید؟ گفتم: بله. بلافاصله کلید اتاق را به من تحویل داد.

من هنوز تجربه زیادی در مسافرت نداشتم و در چند روز اول پول‌ها را بی‌ملاحظه خرج کردم تا این که یک روز متوجه شدم حتی برای گرفتن نان هم پول ندارم. دست به جیب‌هایم کردم، دیدم نه! هیچ خبری نیست. رفتم صف نانوايي ایستادم تا از نانوا به نسیه نان بگیرم بعد با خود گفتم اگر نوبت من شد و نانوا نان نداد، چه؟ از صف خارج شدم به ذهنم رسید که فرش جانمازی خوبی دارم از مسافرخانه برمی‌دارم و می‌فروشم. به مسافرخانه

رفتم و آهسته فرش را برداشتم، خواستم خارج شوم که همسرمتوجه شد، گفت: جانماز را کجا می‌بری؟

شرم کردم چیزی بگویم. گفتم: هیچی! فرش را زمین گذاشتم و از مسافرخانه خارج شدم. با خود اندیشیدم که به حرم می‌روم و برای چند نفر زائر زیارت‌نامه می‌خوانم حتماً پولی خواهند داد. با همین نیت به حرم رفتم و به هر کس گفتم: برایت زیارت‌نامه بخوانم، قبول نکرد. تسبیح چوبی خوبی داشتم به ذهنم گذشت که آن را به هر قیمتی که خواستند بفروشم. به هر کس پیشنهاد کردم، گفت: لازم ندارم! دیگر هیچ راهی به نظرم نرسید. رو به قبر مطهر امام رضا ایستاده عرض کردم: آقا!... نوکر بد هم نوکر است.

دلم شکست و قلبم لبریز غم شد، طاقت نیاوردم، از حرم بیرون آمدم و داخل مسجد گوهرشاد شدم. بلافاصله یکی از آشناها را دیدم، او بدون مقدمه گفت: قرائتی پول نمی‌خواهی؟ من امروز عازم قم هستم و پول اضافه دارم! در جا خشکم زد، رو به امام عرض کردم: از اول هم باید خدمت خود شما می‌رسیدم، آقا مرا ببخشید، من بی‌ادبی کردم و توجه به عنایات شما نداشتم.





راوی: حجت الاسلام غرویان

(امام جمعه نیشابور)

حجت الاسلام حائری، فرزند آیت الله حائری (مؤسس حوزه علمیه قم) برای زیارت به مشهد می‌آید. قصد ده روز اقامت در مشهد را داشته است که در این بین، به دلیل حادثه‌ای که رخ می‌دهد موجودی پول ایشان تمام می‌شود.

همسرش متوجه نگرانی و اضطراب ایشان شده، سؤال می‌کند چه اتفاقی افتاده؟ چرا نگرانید؟ می‌گوید: هزینه سفرمان تمام شده حتی پول بازگشت به قم را هم نداریم، خجالت می‌کشم این موضوع را به کسی بگویم و از کسی پول بگیرم.

همسرش می‌گوید: غصه نخورید؛ النگوهای دست مرا به بازار ببرید و بفروشید تا خرج سفر را داشته باشیم. می‌گفت: با احساس حقارت النگوها را به بازار بردم و فروختم. بعد که به حرم مشرف شدم پس از زیارت به امام رضا علیه السلام شرایطم را عرض کردم.

دلم شکست و از حرم خارج شدم. در بین راه که به خانه می‌رفتم یکی از دوستان را ملاقات کردم، او گفت: فلان عالم



ارجمند از عراق آمده‌اند و منزل آیت الله میلانی هستند. من سال‌ها بود که می‌خواستم ایشان را ببینم اما میسر نمی‌شد. با خود گفتم: خوب شد همین الان می‌روم و او را ملاقات می‌کنم. به آنجا رفتم آیت الله میلانی در مجلس حضور نداشتند، پرسیدم گفتند: مریض هستند و در اتاق دیگر استراحت می‌کنند؛ بلند شدم که بیایم فرزند آیت الله میلانی گفت: اگر پدرم را ملاقات کنید خوشحال می‌شوند و مرا به اتاق استراحت ایشان راهنمایی کرد.

آقای میلانی لطف کرد، بلند شد و نشست. حالش را پرسیدم خیلی خوشحال شد. ضمن صحبت پرسید کی به قم برمی‌گردید. گفتم: خدا بخواهد بعد از ظهر. چون ایشان مریض بود، نخواستم زیاد بنشینم سریع‌تر به منزل برگشتم. بعد از ظهر هنگام سوار شدن به قطار فرزند آقای میلانی به بدرقه ما آمد و یک پاکت به من داد، پرسیدم این چیست؟ گفت اندکی پول است و کم و زیاد آن را نمی‌دانم.

وقتی که داخل قطار، پاکت را باز کردم عیناً همان مبلغی بود که الگوهای خانم را فروخته بودم.





راوی: حجت الاسلام علم الهدی

اولین فرزندمان دختر و مورد علاقه شدید ما بود. یک سال و نیم داشت که مریض شد. آن زمان در قم مشغول به تحصیل بودم، بعد از سه شبانه روز تب، تشنج گرفت و بعد از آن هم فلج شد.

برای معالجه نزد همه دکترهای مشهور رفتیم ولی نتیجه‌ای حاصل نشد، بچه را با همان وضع برداشتیم و به مشهد آمدم، در مشهد هم به تمامی بیمارستان‌های آن زمان بردیم؛ همه جا دست رد به سینه ما گذاشتند و آخرین حرف‌شان این بود که خارج ببرید شاید آن‌ها بتوانند معالجه کنند.

ما که وضع و حال خودمان را خوب می‌دانستیم با کدام پول بچه فلج را به خارج می‌بردیم؟.... بله از همه جا ناامید و مأیوس شدیم و تنها جایی که مانده بود، پناهنده شدن به امام رئوف حضرت رضا علیه السلام بود.

شب جمعه یا شنبه (درست به خاطر ندارم) بچه را برداشتیم و با همسرم به حرم آمدم. بچه را با همان حالی که داشت بالا سر مبارک حضرت گذاشتیم و به توسل و التجا پرداختیم.



تا نزدیک طلوع فجر همچنان متوسل بودیم، که ناگهان همسرم فریاد زد: من حضرت را بر بالای ضریح دیدم که به بچه ما نگاه می‌کردند.

همان لحظه متوجه شدم که بچه پای خود را تکان داد، با شادمانی تمام بچه را برداشتیم و از حرم خارج شدیم، فردای آن روز بچه را نزدیکی از طبیبان مشهور مشهد بردم. معاینه کرد و گفت: پای بچه کاملاً حالت طبیعی پیدا کرده است و این فقط عنایت حضرت بوده است و گرنه بچه تا آخر عمر فلج می‌ماند. ایشان هم اکنون در نهایت سلامتی همسر یک نفر از اهل علم می‌باشد و در قم زندگی می‌کند.





راوی: خانم زهره کریمی

نام قبلی من، توران حیم‌پور بود. من در شهر اصفهان و در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمدم. منزل ما در اصفهان نزدیک مسجد موسویان بود، که در ماه محرم مراسم عزاداری با شکوهی برای سیدالشهدا برگزار می‌شد.

من از دوران کودکی تحت تأثیر عزاداری‌ها قرار گرفته بودم و درباره رویداد عاشورا، زیاد پرس‌وجو می‌کردم. در نهایت بر اثر عنایت امام حسین علیه السلام متمایل به دین اسلام شدم و به دور از چشم پدر و مادرم، در محضر یکی از علمای اصفهان مسلمان شدم. سرانجام، خانواده متوجه شدند و پدرم که نسبت به دین خود فوق‌العاده متعصب بود، هرچه سعی کرد مرا از دین اسلام منصرف کند، نتوانست.

مرا از زندگی خود طرد کرد و من به دلیل تنهایی و بی‌پناهی حاضر شدم با یک نفر مسن‌تر از خودم که به ظاهر مسلمان بود ازدواج کنم، اما چون ازدواجهم بدون تحقیق و بررسی صورت گرفته بود بعداً شوهرم را بی‌اعتنا به مسائل دینی یافتم به طوری که هیچ نشانه‌ای از نماز و روزه در زندگی او دیده نمی‌شد.



این موضوع مرا سخت نگران کرد و بعد از چند سال زندگی مشترک و تولد دو فرزند، متوجه شدم که شوهرم بهائی است. تصمیم به جدایی گرفتم و با ددرسره‌های زیادی از او جدا شدم، دیگر در اصفهان نمی‌توانستم بمانم، دو فرزند کوچک خود را برداشتم و در سال ۱۳۴۹ به تهران آمدم.

با مشکلات زیادی روبرو بودم مجبور شدم که برای تأمین معاشم کاری دست و پا کنم. در یک مهدکودک به عنوان مربی مشغول کار شدم و زندگانی خود را از این طریق اداره می‌کردم. زندگی‌ام بسیار سخت بود، خرج زندگی، اجاره‌خانه و ...

پدرم وضع مالی خوبی داشت، آمدن مرا به تهران و آشفتگی حالم را که شنید، به تهران آمد و به من گفت: اگر از اسلام دست برداری بیست میلیون تومان در اختیارت می‌گذارم که به اسرائیل بروی و به درست ادامه بدهی. من قبول نکردم او هم سیلی محکمی به من زد!... و رفت.

روزگار من همچنان با سختی می‌گذشت اما از این که بر مسلمانانی خود استوار مانده بودم آرامش خوبی داشتم.

روزی یکی از فرزندانم در حالی که در کوچه مشغول بازی بود ظاهراً دستش را کنار درب اتوبوس خط واحد می‌گذارد،

راننده هم که مشغول تمیز کردن بوده، در ماشین را می‌بندد و انگشتان بچه طوری لای در گیر می‌کند که فقط اندکی به پوست دست آویزان می‌ماند.

راننده در زد و از من ضد عفونی خواست. به دلم افتاد نکنم برای بچه‌ام اتفاقی افتاده باشد، به دنبالش رفتم.

بلافاصله با کمک همسایه‌ها بچه را به بیمارستان بردیم. در بیمارستان انگشتان او را پیوند زدند اما پیوند نگرفت و بعد از سه ماه دست بچه، عفونت کرد و به استخوان مچ دست سرایت نمود.

از آن پس پیش هر جراح و متخصصی که بردم، گفتند: باید دست را از آرنج قطع کنیم، هیچ راه و چاره‌ای نیست؟ گفتم: اگر خارج ببرم ممکن است معالجه شود؟ گفتند: ما نمی‌توانیم برای مریض کاری غیر از قطع انجام دهیم، شاید خارج بتوانند.

من چون هزینه اعزام فرزندم به کشورهای اروپایی را نداشتم و از طرفی از پزشکان اسرائیل در آن زمان زیاد تعریف می‌کردند، ناگزیر با فروش وسایل منزل و قرض و وام پسرم را برداشتم و راهی فلسطین اشغالی شدم. در آن‌جا در بیمارستانی به نام (پاداسای) او را بستری کردند. روز بعد پرفسوری بچه را



معاینه کرد و گفت: سه ماه دیرآوردی، نمی‌شود کاری کرد باید دست او از آرنج قطع شود و چون پریشانی فوق‌العاده مرا دید، گفت: در جامعه افراد زیادی هستند که دست و پا ندارند اما زندگی می‌کنند. بچه‌ی تو هم یکی از آنها، اجازه بده که دستش را قطع کنیم به زودی خوب خواهد شد.

ناگزیر رضایت دادم. قرار شد مقدمات را فراهم کنند و در روز بعد یعنی روز دوشنبه عمل قطع دست را انجام دهند. من دیگر حال خود را نمی‌فهمیدم و به شدت نگران و پریشان بودم. شب دوشنبه با حالت بسیار پریشان اندکی خوابم برد. در عالم رؤیا حضرت زهرا علیها السلام را دیدم. دامن‌شان را گرفتم و گریه‌کنان عرض کردم: بانوی من! می‌خواهند دست پسرم را قطع کنند. حضرت دست مرا گرفتند و از زمین بلند نمودند و فرمودند: نگران نباش من یک اولادی در کشور خودت ایران دارم برو آنجا... چرا به این جا آمده‌ای؟! مطمئن باش که هیچ مسئله‌ای برای پسرت پیش نمی‌آید.

از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ۲/۵ بعد از نیمه شب بود، بلافاصله به اتاق سرپرستار رفتم و گفتم: نمی‌خواهم دست بچه‌ام را قطع کنید، پرخاشی کرد و گفت: برو بخواب، صبح



دکتر صحبت کن.

آن شب خوابم نبرد، اول صبح نزد دکتر جراح رفتم و گفتم: نمی‌خواهم دست پسر را عمل کنید مرخصش کنید می‌خواهم بروم ایران. دکتر اول با ملایمت صحبت کرد ولی وقتی دید من خیلی جدی هستم توهینی به من کرد و گفت: تو دیوانه‌ای! احمقی! با این وضع بچه‌ات را می‌کشی!

بعد ورقه‌ای را جلویم گذاشتند و گفتند: باید رضایت بدهی و مسئولیت را خودت بپذیری. رضایت‌نامه را امضا کردم و بچه را به تهران آوردم و از آنجا به همراه هر دو بچه عازم مشهد شدیم.

در خیابان طبرسی اتاقی گرفتم. ساعت نه صبح بچه را به بخش ارتوپدی بیمارستان امام رضا^{علیه‌السلام} بردم، دکتر جوانی آنجا بود. دست بچه را معاینه کرد و بلافاصله بست. او هم توهینی به من کرد و دستور داد مرا از اتاق بیرون کنند.

آنقدر التماس کردم و به روی پاهایش اشک ریختم که کفش‌های او خیس شد اما او مرا با ناراحتی و به کمک نگهبانان بیرون کرد.

بیرون آمدم جلوی بیمارستان گریه می‌کردم؛ راننده‌ای پرسید



چه شده؟ گفتم: می‌خواهم به حرم امام رضا علیه السلام بروم. مرا سوار کرد. در بین راه پرسید بوی چه می‌آید؟ گفتم: دست بچه‌ام عفونت کرده هر جا می‌برم می‌گویند باید قطع شود. مرا در خیابان طبرسی پیاده کرد و رفت.

من آمدم جلوی پنجره فولاد و شروع کردم به گریه کردن. به امام رضا علیه السلام عرض کردم: آقا مادران حضرت زهرا علیها السلام مرا نزد شما فرستاده، آن قدر ضجه زدم که از حال رفتم.

حالم که جا آمد دیدم بچه‌هایم دارند، گریه می‌کنند. خادمی آنجا ایستاده بود و به من گفت: بلند شو! هر چه می‌خواستی از امام علیه السلام گرفتی. ساعت نزدیک یازده شده بود، از صحن خارج شدم و به داروخانه اول طبرسی رفتم، یک آب اکسیژنه برای شست‌وشو و یک باند گرفتم و به مسافرخانه رفتم. پسر مرا نشاندم که خودم باند دستش را عوض کنم. باند قبلی را که باز کردم دیدم اثری از زخم نیست یک لحظه فکر کردم با دست سالمش اشتباه گرفته‌ام، بعد متوجه شدم که دست سالمش باند نداشت و هر دو دستش جلو چشمانم سالم قرار گرفته‌اند.

از فرط خوشحالی، یک حالت ذوق‌زدگی به من دست داد، دویدم وسط خیابان و داد می‌کشیدم مردم اطرافم جمع شدند و

فکر می کردند من دیوانه هستم، مرا داخل مغازه‌ای بردند و ماجرا را پرسیدند.

من فقط دست او را می‌بوسیدم و بر چشم‌هایم می‌گذاشتم. باورم نمی‌شد گویا خواب می‌دیدم. بعدها که حالم بهتر شد، پسرم گفت: زمانی که تو پشت پنجره فولاد از حال رفته بودی، یک آقایی آمد دستم را گرفت و این طوری گذاشت لای پارچه. از آن تاریخ نتوانستیم مجاورت حضرت رضا علیه السلام را ترک کنیم و در پناه امام علیه السلام همواره مورد عنایت بوده‌ایم.





راوی: آقای سید حسن هاشمیان (خادم افتخاری امام هشتم علیه السلام)

پدرم برای انجام حج واجب ثبت نام کرده بود. کسالت شدیدی بعد از نام نویسی پیدا کرده بود و همواره اظهار ناراحتی می کرد که با این وضع بیماری چگونه اعمال واجبهی حج را به جای آورد. من به پدرم قول دادم که نگران نباشد، من خود به عنوان پزشک کاروان او را همراهی می کنم. این قول و قرار میان ما بود تا این که چند سال بعد نام پدرم برای رفتن به حج درآمد. نامه ای به یکی از مسئولین آستان قدس نوشتم و تقاضا کردم که اسم مرا به عنوان پزشک کاروان های حج منظور فرمایند و علت این تقاضا را هم در نامه ذکر نمودم و مطمئن بودم که ایشان اجابت می کنند. بعد از چند روز ایشان جواب دادند که امسال غیرمقدور است، چون ظرفیت تکمیل است و نمی شود بیش از سهمیه کسی را معرفی کرد.

به هیچ عنوان دیگر هم نمی شد که اقدام به رفتن نمایم. از طرفی پدرم که پس از سال ها انتظار، نامش برای حج درآمد بود در وضعی نبود که بتواند تنها به حج برود و از طرفی قبول



نمی‌کرد که به عنوان پزشک کاروان قبولم نکرده‌اند!! خیلی فکر کردم که بتوانم مشکل را حل کنم، تمام درها را بسته دیدم و از همه جا ناامید شدم. در مانده و مستأصل، چاره را در این دیدم که خدمت حضرت رضا علیه السلام بروم و از امام رئوف استمداد نمایم. صبح زود خودم را آماده‌ی زیارت کردم و به حرم مشرف شدم. بعد از زیارت، رو به حضرت پشت به قبله ایستادم و عرض کردم: ای جدّ بزرگوار شرمندهام که از آغاز در خانه‌ی شما نیامده‌ام و نیازم را از شما نخواسته‌ام، به گفته‌ی مولوی «بار دیگر ما غلط کردیم راه» اما جواب پدر بیمارم را چه بدهم؟ دیگر اشک مجالم نداد بسیار گریه کردم. عرض کردم آقا راضی نشوید که من این‌جا خجالت زده بشوم. دستم را به هر طریق که صلاح می‌دانید بگیرید و کمکم کنید.

آنچه لازم بود یا به عقلم می‌رسید به حضرت عرض کردم، سپس از حرم بیرون رفتم. گفتم: بروم حال پدرم را بپرسم تا ضمن صحبت دریابم که چگونه می‌توانم موضوع را مطرح کنم. منزل پدرم در خیابان آزادی نزدیک مسجد حجّت بود. به منزل ایشان رسیدم زنگ زد که بیایند در را باز کنند، خواهرم در را باز کرد؛ تلفن داخل سالن داشت زنگ می‌زد. خواهرم دوید



گوشی تلفن را برداشت، بعد رو کرد به من گفتم: با شما کار دارند. گوشی را که گرفتم یکی از دوستان تهرانی‌ام بود، پرسید دکتر تو کجایی؟ به خانوات زنگ زدم نبود؟ گفتم به حرم رفته بودم، چه کارم داری؟ پرسید امسال به مکه نمی‌روی؟! خدایا چه می‌شنوم، گفتم: چرا، اما چگونه؟ من که برای مکه اسم ننوشته‌ام. گفتم: به عنوان پزشک. اما امروز باید خودت را به تهران برسانی. تشکر کردم. نمی‌دانم از شوق با پدرم احوال‌پرسی کردم یا خیر، به منزل رفتم مدارک لازم را برداشتم و به خیابان سناباد به دفتر فروش بلیط هواپیمایی رفتم. با عجله‌ی تمام به مدیر دفتر گفتم: آقا یک بلیط برای تهران به من بدهید؛ پرسید برای چه روزی می‌خواهید؟ گفتم: همین امروز. مدیر دفتر با شگفتی به من نگاه کرد، گفتم: ما تا سه روز دیگر بلیط‌های خودمان را فروخته‌ایم. گفتم: آقا اگر من امروز نتوانم تهران بروم، کارم درست نمی‌شود. گفتم: از ما کاری ساخته نیست. دوباره کارم به بن‌بست رسید. از همان دفتر فروش بلیط هواپیما رو به حضرت عرض کردم سبب سازی فرمایید مشکل را حل کنید. در قلب متوسل بودم و با امام راز و نیاز می‌کردم. فروشنده‌ی بلیط گفت: آقایی خود معطل نباشید فکر هم نکنید، نمی‌شود. همین‌طور که داشت



حرف می‌زد یک نفر وارد شد و به فروشنده‌ی بلیط گفت: برای من امروز مشکلی پیش آمده یا بلیط مرا پس بگیرید، یا به روز دیگری موکول کنید. فروشنده‌ی بلیط گفت بلیط خود را به همین آفا بده و پولت را هم از ایشان بگیر.

چنین بود که با عنایت حضرت، پدرم را به مکه بردم و در تمامی مراحل او را کمک کردم، چند نوبت گرمازده شد و چون در ازدحام جمعیت قادر به طواف نبود او را با افتخار تمام به کولم گرفتم و طوافش دادم و در برخی از موارد، به نیابتش اعمال انجام دادم.

حضرت رضا علیه السلام معجزه آسا مشکلی را حل کردند که از طریق معمولی و عادی هرگز حل نمی‌شد.



راوی: آقای سلمان رایکو

(ایتالیایی تازه مسلمان شیعه)

قبلاً مسیحی کاتولیک بودم. از دوران جوانی علاقه‌ی زیادی به موضوعات عرفانی داشتم. آداب دینی و نیایش‌های مذهبی کاتولیک‌ها مرا قانع نمی‌کرد و به روح لطافتی نمی‌بخشید. بدین جهت در مورد دیانت اسلام شروع به تحقیق کردم.

کتب مذهبی اهل سنت را مطالعه نمودم اما آنچه که من در پی آن بودم، یعنی ارتباط میان ظاهر و باطن را در آن کتب ندیدم. من با مذهب شیعه آشنایی چندانی نداشتم، چون در خارج بیشتر مسلمان‌ها اهل سنت هستند، تا این که با نوشته‌های مستر گربن فرانسوی برخورد نمودم که عقاید شیعه را در کتب خود بیان نموده است. شیفته‌ی مذهب شیعه شدم زیرا به نظر من حقیقت اسلام به خصوص عرفان حقیقی در عقیده‌ی تشیع مُتبلور است. پس از مطالعه‌ی زیاد و بررسی همه‌جانبه دین اسلام، مذهب شیعه را اختیار نمودم و هم اکنون چهار سال است که در حوزه‌ی علمیه‌ی قم درس می‌خوانم.

بعد از مسلمان و شیعه شدنم سفری به خراسان و به زیارت



امام رضا علیه السلام آمدم. در مشهد احساس کردم امام رضا علیه السلام به من لطف ویژه‌ای فرمود. از آن پس بود که تصمیم گرفتم در ایتالیا برای عقیده‌ی تشیع کار کنم و هم اکنون با کمک یکی از دوستانم چندین نفر را به دین اسلام و مذهب شیعه هدایت کرده‌ایم.

در ایتالیا که مشغول تبلیغ اسلام و عقیده‌ی شیعه بودم گرفتار یک مشکل حاد روحی شدم که به طور طبیعی حل آن ممکن نبود. چاره را در این منحصّر دیدم که به حضرت رضا علیه السلام متوسّل شوم. من در کمال ناامیدی از تمام اسباب و وسایل عادی از همان مسافت دور رو کردم به خراسان و به حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام عرض کردم: آقا مشکل مرا چاره فرمایید. من در ایتالیا نوکری شما را به عهده دارم. شاید باور نکنید چیزی نگذشت که امام هشتم علیه السلام مشکل مرا حل فرمودند و مرا رهین مَنّت خود ساختند.





راوی: حجت الاسلام صالحی

(مدرس حوزه علمیه خراسان)

آیت الله سید محمد باقر حجت از علمای بزرگ مشهد بود. عنایتی از حضرت رضا علیه السلام را بدین بیان نقل نمود:

وقتی که من در کربلا بودم سرهنگی از تهران برای زیارت به کربلا آمده بود و در مدّت اقامتش در کربلا به نماز جماعت من حاضر می شد. وقتی که من از کربلا در مشهد ساکن شدم، همان سرهنگ با خانمی که همراهش بود به خانه‌ی من آمد و بعد از احوال‌پرسی گفت: آقا این خانم یهودی است، می‌خواهد مسلمان شود. من او را خدمت شما آوردم تا آداب مسلمانی را به او یاد بدهید. من از آن خانم پرسیدم شما می‌خواهید مسلمان شوید؟ گفت: آری، مسلمان شدن ما جریانی دارد.

من و شوهرم هر دو یهودی و استاد دانشگاه هستیم. منزل ما در تهران، در همسایگی فرد محترم مسلمانی است، در یکی از اوقات سال من دیدم افراد زیادی به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنند.



پرسیدم در منزل این همسایه چه خبر است؟ گفتند: این شخص از زیارت مشهد برگشته است، مردم به دیدنش می‌آیند. گفتم مگر از شهر مشهد برگشتن دید و بازدید دارد؟ گفتند از زیارت امام آمده است، مشهد مزار امام شیعیان علی بن موسی الرضا علیه السلام است، مردم برای زیارت و رفع حوایج‌شان نزد امام می‌روند.

این موضوع همچنان در ذهن من بود تا وقتی که فرزندمان مبتلا به سرطان شد. برای معالجه‌اش همه‌جا رفتیم بی‌نتیجه بود. یک روز که وضعش بسیار بحرانی بود او را به بیمارستان بردیم. بعد از معاینه، پزشکان گفتند: شما مرده‌ای را به بیمارستان آورده‌اید؟! دیگر هیچ کاری از ما ساخته نیست.

با خواهش و تمنا او را بستری کردند اما دیگر نا امید بودیم. وقتی به خانه برگشتیم، من به یاد آن دید و بازدیدها افتادم. از همان‌جا به حضرت رضا علیه السلام امام شیعیان متوسل شدیم. با شوهرم نذر کردیم که چنانچه امام فرزند ما را شفا بدهد هر دو نفرمان مسلمان و شیعه شویم. صادقانه به حضرت متوسل شدیم، تا هنگام صبح به دعا و التجا گذرانیدیم. فردا که به بیمارستان رفتیم در نهایت شگفتی فرزندمان را سرحال‌تر از روز قبل دیدیم. پزشکان که برای ویزیت آمدند تعجب کردند. وضعش کاملاً



تغییر کرده بود، نظر اطبا این بود که او حتما شفا یافته است.
فرزند ما خوب شد و حالا ما آمده ایم در مشهد به نذر خود وفا
کنیم و بعد از قبول اسلام به زیارت حضرت رضا علیه السلام برویم.



راوی: حجت الاسلام شوشتری

(امام جمعه‌ی شاهین شهر)

پدرم روحانی و ساکن مشهد بود. زمانی که به درس مرحوم شیخ مجتبی قزوینی می‌رفت، من حدوداً ده سال داشتم و گاهی همراه پدرم برای زیارت به حرم حضرت رضا علیه السلام می‌رفتم. در یکی از همین روزها که حرم مشرف شده بودیم من جلو ضریح رفتم و دستم را به پنجره‌ی ضریح گرفتم. آن زمان‌ها حرم زیاد شلوغ نبود، هر کسی به راحتی می‌توانست ضریح را بگیرد و با امام علیه السلام راز و نیاز کند.

من از پنجره‌ی ضریح به داخل ضریح مطهر نگاه کردم در داخل ضریح سریری را مشاهده کردم که امام بر روی آن خوابیده بودند و ملحفه‌ی سفیدی بر روی خود کشیده بودند. تا چشمم بر حضرت افتاد ملحفه را از روی صورت‌شان برداشتند و به من لبخندی زدند.

فوق‌العاده خوشحال شدم. گمان من در آن سن و سال این بود که همگان امام را در داخل ضریح می‌بینند و به همین دلیل است که به کنار ضریح می‌روند.



این موضوع را به کسی نگفتم. اما بعدها متوجه شدم که آن
یک عنایت ویژه بوده است.
و شیرینی آن لبخند شعله‌ای بر جانم زد و مرا به پیروی ولایت
مشتعل ساخت و بر مجرای ولایت امامان معصوم به تکاپو
انداخت.





راوی: حجت الاسلام سید حیدر عبادی

یک روز فردی خدمت شیخ حبیب الله گلپایگانی امام جماعت مسجد گوهرشاد می‌رود و مقدار زیادی پول به رسم امانت نزد ایشان می‌گذارد. مرحوم گلپایگانی به آن شخص می‌گوید: من امانت شما را قبول نمی‌کنم پول را نزد آقای سید یونس اردبیلی ببرید.

آن مرد با خواهش و تمنا که «آقا دیروقت است من نمی‌توانم منزل ایشان را پیدا کنم و معلوم نیست که ایشان بپذیرند و...». آقای گلپایگانی را در معذوریت اخلاقی قرار می‌دهد و پول‌ها را گذاشته و می‌رود.

فردای آن روز برای دریافت پول خود می‌آید. وقتی که آقای گلپایگانی می‌روند که از اتاق دیگر خورجین پول را بیاورند متوجه می‌شوند که پول نیست. به صاحب پول می‌گویند: خورجین پول نبود. آن مرد سر و صدا راه می‌اندازد که تو قصد خوردن پول مرا داری!

بعد هم به کلانتری رفته شکایت می‌کند و از کلانتری پاسبانی را به همراه خود می‌آورد و غائله بالا می‌گیرد. مردم اجتماع



می‌کنند. آقای گلپایگانی... امام جماعت... شخص آبرومند... و
تهمت اختلاس!

آقای گلپایگانی در قلب متوسل به حضرت رضا علیه السلام می‌شوند.
در همان لحظه مردی نزد صاحب پول می‌آید که پول‌ها نزد من
است از آقا دست بردارید، من دیشب شما را زیر نظر داشتم بعد
از سپردن پول‌ها به آقا، شب از پنجره رفتم پول‌ها را برداشتم.
صبح که می‌خواستم از شهر خارج شوم نفسم بند آمد چنان
می‌نمود که کسی گلویم را گرفته می‌خواهد خفه‌ام کند یقین
کردم که این حالت به دلیل همراه داشتن این پول‌ها است.
نتوانستم پول‌ها را ببرم و برگشتم.





راوی: حجت الاسلام علم الهدی

من همواره این مشکل علمی را داشتم که حل آن برایم لاینحل باقی مانده بود که «ای امام رئوف و مهربان چگونه است که شما به بعضی از حوائج مؤمنان سریعاً پاسخ مثبت داده، رفع مشکل می‌کنید و بعضی از خواسته‌ها را دیر اجابت می‌کنید و بعضی حوائج را اصولاً اجابت نمی‌کنید؟»

هرگاه به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف می‌شدم، از ایشان سؤال می‌کردم.

این سؤال را همیشه از حضرت داشتم تا این که شبی در عالم رؤیا مشاهده کردم حضرت رضا علیه السلام در جایی نشسته‌اند. مرحوم پدرم و حاج شیخ علی اکبر نهانندی در دو طرف امام ایستاده بودند. تا چشمم به حضرت رضا علیه السلام افتاد، خطاب به من فرمودند: امور عالم تابع مصالح نفس الامریه است. (یعنی اجابت دعا به هر کیفیت و عدم اجابت آن بسته به این است که مصلحت دعاکننده در چیست).

وقتی که ما دعا می‌کنیم و چیزی را می‌خواهیم دقیقاً نمی‌دانیم که آیا انجام آن کار به نفع واقعی ما هست یا خیر؟ و آیا انجام

آن کار از جانب حق مقدر گردیده یا خیر؟ بنابراین باید در دعا
کردن از امام مصلحت خود را بخواهیم.



راوی: حجت الاسلام سرحدی زاده

قاضی محمد نعیم از طرف مادر بزرگش با من قرابت داشت. سفری به دیدن من آمد و برایم این طور گفت من چشم درد سختی شدم، هر دو چشمم تار شده بود، جایی را نمی دیدم. در معاینات، پزشکان به نتیجه‌ی مطلوبی دست نیافته بودند و نمی دانستند که چه باید بکنند. من هم از این وضع و حال خود خسته شده بودم. در عالم فکر و اندیشه بر ذهنم توسل و شفای بیماران گذشت و این که عیسی مسیح چگونه بیماران را شفا می داد و یا افرادی مدعی هستند که از امام رضا علیه السلام شفا می گیرند؟ با همین فکر و خیال خوابم برده بود. ناگهان دیدم کنار تخت بیمارستانی من، جانمازی سبز گسترده است و سیدی بلند بالا بر آن جانماز ایستاده و با دست باز نماز می خواند، چنان که شیعیان نماز می خوانند. نماز آن شخص که تمام شد به من سلام کرد و به نام مرا صدا زد و فرمود: برخیز؛ من به آن سید نورانی گفتم: نمی توانم، جایی را نمی بینم. آن آقا در حالی که انگشتان دستش را به من نشان می داد، فرمود: این چند تا است؟ گفتم: پنج انگشت. فرمود: پس می بینی. از خواب بیدار شدم در



حالی که همه جا را می دیدم. متوجه شدم که آن سید نورانی امام
رضا علیه السلام بود.

از بیمارستان تقاضای مرخصی کردم و برای زیارت به حرم
آمدم و از عنایت حضرت رضا علیه السلام و فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله تاکنون
چشمانم هیچ مشکلی ندارد.

آقای محمد نعیم وصیت کرده بود، بعد از وفاتش آقای توسلی
عالم شیعیان تربت جام بر جنازه اش نماز بخواند و همین طور
هم شد. و بعد از دیدن آن کرامت و شفا، حالات خاصی داشت
و ارادت فراوانی به خاندان عصمت و طهارت ابراز می داشت و
خدایش بیامرزد.

